

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

«به نام خالق عشق»

قلبم « خاکی قلبم»

مه «مقد»

در زندگی همه‌ی ما کسانی هستند که آن قدر به ما محبت و عشق ارزانی داشته‌اند که برای ما حق شد و برای آن‌ها وظیفه...

آن‌ها همان‌هایی هستند که زیر رهگذران زندگی‌مان مدفون شده‌اند؛ همان زیرخاکی‌هایی که زیر غبار بی‌معرفتی ما جان می‌دهند و آن وقت است که عمق نبودنشان بد تیر می‌کشد.

«خلاصه»

نمی‌دانم دقیقاً از چه زمانی و اصلاً چرا دیگر برایم کس دیگری شده بود؛ کسی که ندانسته همه کسم شده بود. کسی که ندانسته روحم را به بازی گرفته و قلبم را به تظاهرات علیه من تشویق می‌کرد و برای به کرسی نشاندن خود تگه‌ای از قلبم را چون پرچمی به آتش می‌کشاند.

زیر خاکی قلبم

تمام عشقش را به معشوق دیگری هدیه می‌داد و باز هم عشقش را تر و خشک می‌کرد؛ قلبم، این دایه‌ی مهربان‌تر از مادر...

صندلی‌ام چون گهواره‌ای آرام در آغوشم گرفته است؛ انگار فهمیده‌است دل‌تنگ بی‌خبری‌های کودکانه‌ام هستم.

قیچ قیچ آرامش، همراه با موسیقی بی‌کلام گرام طلایی کنج دیوار شیشه‌ای، تنهایی‌ام را جار می‌زنند؛ تنهایی که صبح به صبح حریر سپید را گوشه‌ای از این دیوار سرد خفت می‌کند.

بیدهای مجنون، مجنون‌ترم کرده‌اند و شمشادهای زرد شده‌ی کنار سنگ فرش کنج دیوار سفالی، چند ماه مردگی‌ام پشت این دیوار شیشه‌ای را فریاد می‌زنند.

نگاهم را به دفتر قرمزی که در دستانم برق می‌زند می‌دوزم.

وحشت دارم از حقایقی که قرار است بر سرم هوار شوند اما با دست‌هایی لرزان آن را می‌گشایم.

به نام خالق تو که ملکه من بر روی زمینی!

قلبم چه مظلومانه سرخورده و گوشه‌ای آرام زانو بغل کرده‌است؟!

قلب من! آرام بگیر که این آغاز حقایقی است که خودت نیز از آن با خبر هستی.

ملکه! چه راحت ملکه صدایش می‌کند همان که روزی به من گفته بود: بیهوده تلاش نکن، تو هیچ وقت ملکه‌ی حریم من نخواهی شد!

بی‌معرفت! مگر تو برایم شاهی کرده بودی که من هم‌چون ملکه در حریمت باشم؟!

با نگاهم خط زیبایش را نوازش می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

سلام. سلام به تویی که نوشته‌هایم را می‌خوانی.

نمی‌دانم حال که این دفتر را می‌خوانی چه مدت گذشته است اما یقین دارم که تو ملکه من هستی که دیگر به هم رسیده‌ایم؛ شاید هم در آغوش من لم داده‌ای، من برایت می‌خوانم و تو به یاد عشق بازی‌هایمان می‌خندی و من را عاشق‌تر از پیش می‌کنی.

(راوی)

آری! کاش در آغوش بودم و برایم می‌خواندی!

نه این دفتر را که برایم سراسر عذاب است؛ لالایی بچگی‌هایم را...

که آرام بخوابم و عشق بازی‌هایت را با او نخوانم، اما باید بخوانم تا شاید این قلب نافهمم بفهمد. بفهمد و برای رفتن به قلبی که کس دیگری بر درش قفل زده پافشاری نکند.

من! امیر احمدی، دانشجوی ادبیات فارسی هستم و از امروز به درخواست استاد گل و دوست داشتنی‌ام، شروع به نوشتن می‌کنم تا هم خودم چیزی بیاموزم و هم تو را از تنهایی و مگس پرانی نجات دهم، البته ناگفته نماند که عشق تازه جوانه زده در قلبم در این نویسندگی و دست به قلم شدنم بی‌تأثیر نبوده است.

اشکالات نگارشی‌ام را نیز نادیده بگیر که هم تازه وارد هستم و هم عاشق بی‌دل!...

بگذار از زمان آشنایی‌مان بگویم؛ درست چهار ماه و دوازده روز پیش، یک ماه از دانشجو شدنم می‌گذشت. تازه با بنیامین آشنا شده بودم ولی شخصیت شوخس باعث شکل‌گیری دوستی عمیقی میان ما شده بود.

بعد از کلاس بعدازظهر خیابان‌ها را متر می‌کردیم.

بنیامین با بغض گفت: هی!

درحالی که در ذهنم تیپ جدیدش را بررسی می‌کردم: چته آه می‌کشی؟

زیر خاکی قلبم

انگشت شستش را به سختی در جیب جین پاره‌اش فرو کرد و گفت: چی خیال می‌کردیم چی شد؟! چشم از ساعت غول پیکر مارکش گرفتم و گفتم: یعنی چی؟

با شیپنت چشمکی زد و ادامه داد: مگه تو این فیلم‌ها و داستان‌ها دختر پسرها دانشگاه عاشق نمی‌شن؟ پس این دخترها کجان؟

تأسف‌بار سری تکان می‌دهم و با لبخند نگاهش می‌کنم.

- چه خوش اشتها! تو که با همشون تیک می‌زنی.

- وای امیر حالم خراب، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

با چشم‌هایی گرد شده به صورت مچاله‌اش نگاه می‌کنم.

- چی میگی، انقد مهم؟!

درحالی که درجا می‌زد گفت: آره، داره می‌ریزه.

فکر می‌کنم علامت سؤال در چشم‌هایم را دیده بود که خود ادامه داد.

- خنگ جان! باید دستشویی برم.

با چشم‌غره نگاهش کردم.

- وسط خیابون؟!

- اون‌جا دبیرستان، من رفتم.

نگاهم را به سر در مدرسه دوختم و بلند گفتم: احمق دخترونه است.

در حالی که می‌دوید با فریاد گفت: به درک!

ناچار به سمت مدرسه رفتم. سوت و کور بود. بنیامین از در ورودی ساختمان وارد حیاط شد.

به گوشه حیاط اشاره کردم و گفتم: دستشویی که اونجاست تو کجا رفتی؟!

زیر خاکی قلبم

- چنان چهار قفلش کردن انگار قراره خراب‌کاری هاشون رو بدزدن. ظاهراً مدرسه تعطیل، فقط یکی مشغول تمیز کاری بود. یواشکی رفتم تو سطل آشغال یکی از کلاس‌ها...

با فریادم ادامه حرفش را خورد. قیافه مظلومی به خودش گرفت.

- خب چیکار کنم مجبور شدم.

با خنده گفتم: خیلی شبیه خر شرک شدی.

به سمتم خیز برداشت. من هم با تمام سرعت می‌دویدم. بعد از چند دور چرخیدن در حیاط بزرگ و دل‌باز که کنار تمام دیوارها یا با سکو پوشیده شده بود و یا با شمشادهای اصلاح شده، هر دو نفس نفس زنان ایستادیم.

با تک سرفه‌ی بنیامین در حالی که نفس نفس می‌زدم به سمتی که اشاره می‌کرد چشم دوختم.

دو دختر با لباس فرم سرمه‌ای و مقنعه مشکی درست رو به روی ما ایستاده بودند.

یکی از آن‌ها که قد کوتاه‌تر بود و قیافه تپل و بامزه‌ای داشت گفت: شما کی هستین، این جا چیکار می‌کنین؟!

بنیامین لبخند بانمکی زد که چال روی گونه‌هایش بامزه‌ترش کرده بود و با صدای بچگانه‌ای گفت: جو... ون! کوچولو شما خودت کی هستی؟

جفت دست‌هایش را به کمر زد و با غضب سری تکان داد که دسته‌ای از موهای لخت طلایی‌اش چشم درشت مشکی‌اش را پوشاند.

با صدای نازکی گفت: بچه پررو! به تو چه؟

دوستش که تمام مدت به کفش‌هایش زل زده بود به بازویش چنگی زد و گفت: یگانه بیا بریم!

بنیامین این بار با قهقهه گفت: حرص نخور شیرت خشک می‌شه!

دختر که تازه متوجه شده بودم یگانه نام دارد به سرعت دستش را آزاد کرد و خود را به بنیامین رساند.

زیر خاکی قلبم

باورت می‌شود که بگویم دیگر چیزی نمی‌شنیدم و تمام من چشم شد برای دیدن کسی که سر به زیری‌اش برایم عجیب مبهم بود؟!

بی‌توجه به ما به سمت سکویی آهسته گام برمی‌داشت.

نگاه لرزانم از کوله‌ی سنگینی که شانهِ راستش را خمیده کرده بود به سمت فروری‌های بلندش کشیده‌شد؛ همان پیچک‌هایی که تیرگی مقنعه روی سرش را زیر سؤال برده بودند.

هم‌چون جوجه رنگی‌های هم بازی کودکی‌هایم بی‌اراده دنبالش به راه افتادم و کنارش روی سکو نشستم.

می‌خواستم چهره‌اش را ببینم حتی اگر قرار بود دست زیر چانه‌اش بگذارم و نگاهش را پاره کنم از آن‌چه که به آن دوخته شده بود.

بی‌آن که دلیل کنجکاوِی و رفتار ناآشنای خود را بدانم، آرام گفتم: مزاحم نیستم؟

هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

- اون پایین چیزی کشف کردین؟!

انگار از عالم دیگری بیرون کشیده شد. نگاهش آهسته از زمین بلند شد و در نگاهم گره خورد.

عجیب نیست که بگویم در همین چند ثانیه جان‌کندم تا نگاهش از زمین بلند شود و در نگاهم بایستد؟!

و عجیب‌تر این‌که بعد ایستادنش نیز گویی جان‌دادم!

من! امیر همیشه مغرور، در آن لحظه برای آن دخترکی که هم‌چون عروسک کوچک پشت ویتترین عروسک فروشی مظلومانه نگاهم می‌کرد، جان می‌دادم.

بنیامین: پاشو بریم!

دلم می‌خواست ساعت‌ها در نگاهش بنشینم.

در دلم به این خروس بی‌محل لعنت فرستادم و به ناچار با او هم گام شدم.

زیر خاکی قلبم

یگانه: هی بچه پررو! این کاغذت افتاد.

ورقه کوچک تا شده را جلو صورتش گرفت و باز هم بنیامین قهقهه سر داد و چشم‌های مشکی ریزش چون خط کوچکی زیر ابروهای پرپشتش به نظر می‌رسید.

یگانه اشاره‌ای به موهای درهم و سیخ شده‌اش کرد و گفت: چته جوجه تیغی؟! چیز خنده داری گفتم؟!

بنیامین با دستش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: نه تنها جیغ جیغویی، اسگلم هستی. کوچولو بهت شماره دادم.

بدون توجه به کل‌کل‌های دوباره‌ی آن‌ها به سمت در خروجی به راه افتادم.

یک هفته‌ای گذشته بود؛ یک هفته پر از سردرگمی‌ها، بد خوابی‌ها و خواب چشم‌های جادویی دیدن... دیگر مزه‌پرانی‌های بنیامین هم برایم بی‌معنی بود.

بر روی چمن‌های محوطه دانشگاه نشسته بودم و به دختر، پسرهایی که مشغول صحبت بودند نگاه می‌کردم.

بنیامین: چه قدر شبیه عشاق شدی مرد؟!

با لبخند نمایشی نگاهش کردم.

کنارم نشست و دستش را محکم بر پشتم کوبید.

- یه چیز بگم حال و هوات عوض بشه؟

دست‌هایم را دور زانوهای جمع شده‌ام حلقه کردم و با بی‌حوصلگی گفتم: هوم؟

- دیشب یه دختری به من زنگ زد.

بدون این‌که نگاهم را از کتونی‌های سفیدم بگیرم گفتم: نمی‌خوای بگی که عجیب؟!

- کی بودنش عجیب!

زیر خاکی قلبم

کلافه نفسم را بیرون فرستاده و گفتم: کی؟

- همون دختر تپیل، یگانه.

مثل برق گرفته‌ها سیخ نشستم و نگاهم را به مشکی‌های گرد شده‌اش دوختم.

- خب؟!

با تعجب و شاید هم ترس گفتم: هیچی، گفت فقط زنگ زدم بهت بگم اسگل تویی که بعد دو روز عذاب‌آور، بوی خرابکاری‌ات کشف شد.

بلند بلند خندیدم.

بعد از چند ثانیه شروع به خندیدن کرد؛ انگار تازه از بهت در آمده بود.

میان خنده‌هایی که مدت‌ها گم کرده بودم گفتم: بیشعور! آبرومون رو بردی.

خنده‌هایم را با چند سرفه‌ی پی‌درپی جمع کردم.

گویی امید تازه‌ای در من ریشه دوانده بود.

عینکم را به چشم‌هایم نزدیک‌تر کردم و مودیانه گفتم: می‌تونی مخش رو بزنی؟

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: میگم چند وقت عجیب شدی، میگی نه!

ابرویی بالا انداختم و با دستم خرمایی‌هایم را به عقب هول دادم و گفتم: می‌تونی یا نه؟

دست‌هایش را بر روی چمن‌های پشت سرش گذاشت و به آن‌ها تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و درحالی که پای راستش را بر روی پای چپش می‌گذاشت به نقطه نامعلومی چشم دوخت و گفت: اگه قول بدی که بگی نقشت چیه من هم قول می‌دم کمکت کنم.

سخن گفتن درباره احساسی که درکش برای خودم هم سخت بود واقعاً در توانم نبود.

آرام و با تردید گفتم: فیلم پلیسی زیاد می‌بینی.م، نقشه کجا بود؟!

زیر خاکی قلبم

با دو انگشتش گردنبند صلیبی‌اش را که به جای تیشرت فوق العاده یقه بازش گردنش را پوشانده بود به بازی گرفت. باز هم در جلد شوخش فرو رفت و گفت: باشه تو خوبی. محض اطلاع، زدم. فردا هم بعد دانشگاه قرار داریم.

آن قدر خوشحال شدم که از تغییر رفتارهای ناگهانی بنیامین گذشتم. انگار خونی دیگر به من تزریق کرده بودند.

با ذوق نگاهش کردم.

ایستاد و در حالی که با دست‌هایش به جان جین مشکی جدیدش که با تیشرت سفید امروزش ست کرده بود افتاد و گرد و خاکش را می‌تکاند به چشم‌هایم زل زد و گفت: چشم‌ها ت سبزتر از همیشه شده.

چشم‌هایم را دزدیدم.

- اما تنهاست.

مثل برنج وا رفتم و سکوت کردم.

- شوخی کردم میارتنش.

با حرص به چهره خنداناش خیره شدم اما در دلم غوغایی بود؛ گویی قلبم در وجودم عروسی به پا کرده بود و خود برای مهمان‌هایش نوازندگی می‌کرد.

(راوی)

صدای در طرح چوبی حیاط چشم‌های نم دارم را از صفحه‌ی دفتر جدا کرد و به سمت خود کشاند.

رنگ پریدگی آسمان خبر از ساعت‌ها بی‌خبری‌ام از این دنیا می‌داد.

قامت بلند و کشیده‌ای مانند تمام این چند ماه گویی بر روی این سنگ فرش‌ها کشیده می‌شد.

مرد مستانه‌ی من، خوش آمدی!

زیر خاکی قلبم

به ماتم‌کده‌ای که برایم ساخته‌ای خوش آمدی!

قلبم تنگ‌تر می‌شود و چه قدر امشب بی‌زارم از آن چشم زیبایی که عشقم را ربوده است و من را در این لجن‌زاری که آن را زندگی می‌نامند اسیر کرده...

دفتر عشق عشقم را گوشه‌ای پنهان می‌کنم تا مرد من شکستن‌هایم را نبیند.

چه خوش خیال هستم!؟

او من را نیز نمی‌بیند.

باز هم مثل هر شب حریر سفید را مانعی می‌کنم تا مجنون‌های حیاط، مجنون هر شب من را نبینند تا صبح راحت‌تر بتوانم نگاهشان کنم؛ همدم‌هایی را که ندیده‌اند تا برای این زندانی دل شکسته ترحم خرج کنند.

با صدای زنگ ساعت، یکی از چشم‌هایم را گشودم و پس از قطع کردن آن، دوباره بستم.

آفتاب طلوع کرده بود که خوابیدم؛ فکر و خیال امانم نداده بود.

با یادآوری دیشب و دلیل خیال‌پردازی‌هایم مثل فنر پریدم و بر روی تخت فیروزه‌ای دوست داشتنی‌ام نشستم.

به سرعت خودم را در حمام اتاقم انداختم و بعد از یک دوش حسابی بالاخره رضایت دادم.

در کمد سفید رنگم را گشودم و لباس‌هایم را زیر و رو کردم.

شلوار کتان شکلاتی و پیراهن چهارخانه کرمی، شکلاتی‌ام را پوشیدم.

بر روی چهار پایه کوچک سفید رنگ کنار آئینه نشستم و موهای خرمایی نسبتاً بلندم را سشوار کشیدم و به سمت بالا شانه کردم.

زیر خاکی قلبم

با ادکلن تلخم دوش گرفتم و در آخر عینکم را از روی بغل تختی سفیدم برداشتم و بر روی بینی‌ام گذاشتم؛ به آن احتیاج داشتم. نمی‌توانستم از گذاشتنش شانه خالی کنم. برای بهتر و واضح‌تر دیدن آن چشم‌های جادویی به آن محتاج بودم.

پارچه‌ی فیروزه‌ای کشیده شده بر روی پنجره اتاقم را کنار زدم و به منظره زیبای پاییزی حیاط نگاهی کردم؛ دسته‌ای از پرتوهای طلایی خورشید شاخه‌های پاییز زده‌ی تازه عزیز از دست داده را در آغوش گرفته بودند و دسته‌ای دیگر بر روی برگ‌های بی‌جان افتاده دست گذاشته و فاتحه می‌خواندند.

سوگواری‌های پاییز چشم‌های غمگین او را برایم زنده کرد. پرده را رها کرده و به راه افتادم.

آن روز زودتر از همه در کلاس حاضر شدم؛ به ظاهر حضور داشتم اما تمام روحم در خیالاتی شیرین درحال پرواز بود.

از کلاس آن روز هیچ نفهمیده بودم؛ انگار عقربه‌ها به خواب زمستانی رفته بودند و خیال بیدار شدن نداشتند.

دیگر حتی نشستن بر روی آن صندلی‌ها نیز سخت شده بود؛ نمی‌دانم، شاید هم صندلی پر شده بود از میخ‌های آهنی که همچون یویو در می‌رفتم و باز هم به ناچار می‌نشستم.

روی صندلی ولو شده بودم و آن قدر با خودکارم چون دارکوبی به دست‌اش کوبیدم تا آن چند ساعت کسل‌کننده گذشت.

هنوز آوای خسته نباشید گفتن استاد به گوش نرسیده، کنار ماشین بنیامین ایستاده بودم.

با لگد به مزدا تری مشک‌اش کوبیدم و کلافه گفتم: حالا مگه میاد؟!

با نیش تا بناگوش باز شده‌اش با آرامش به سمتم قدم بر می‌داشت.

- بیا دیگه تاتی تاتی می‌کنی؟!

خنده صدا داری کرد و تی شرت یشمی جذبش را مرتب کرد و دستی بر روی کمر بند مشک‌اش کشید و گفت: حالا تو چرا مثل میگ میای و میری؟!

در حالی که صدای دزدگیر حرصی‌ترم کرده بود گفتم: اوف! این لگن و لال کن سرم رفت.

زیر خاکی قلبم

دست راستش را اریب کنار پیشانی گذاشت و گفت: اطاعت! دفعه بعد با رخس شما میریم.

خنده‌ام گرفته بود اما کاملاً جدی گفتم: اگه قول بدی بچه‌ی خوبی باشی قبول.

در حالی که با ژست بامزه‌ای می‌نشست با صدای بچگانه‌ای گفت: باش بابایی.

با لبخند نشستیم؛ آستین پیراهنم را تا آرنج تا کردم و گفتم: حالا کجا میریم؟

- شهربازی.

با تعجب گفتم: این همه جا چرا شهربازی؟!

پوزخند محوش را از من دزدید و در حالی که به ظاهر آینه بغل را چک می‌کرد گفت: باید با آدم‌ها بازی کنی!

به یک باره احساس بدی تمام ذوق‌هایم را کور کرد؛ شیشه را پایین کشیدم و با چشم‌های بسته به صندلی تکیه داده و افکارم را به باد سپردم.

بر روی نیمکتی نشسته بودند؛ یگانه حرف می‌زد و دست خالی‌اش در هوا می‌چرخید. چشم قشنگ، زیبا می‌خندید و میان خنده‌هایش به قیفی در دستش گاز می‌زد.

چه قدر چهره خندانش زیباتر و دلنشین‌تر بود؟!

بنیامین در حالی که آدامس می‌جوید، انگشت شستش را در کتان لجنی‌اش فرو برد و گفت: جو... ون! خندتون تو حلقم!

گاهی با این جملات چندی که نثار تمام دختران اطرافش می‌کرد بدجور حرصی‌ام می‌کرد.

دخترها که تازه متوجه‌ی ما شده بودند ایستادند و چشم قشنگ زودتر سلام آرامی کرد و ته مانده قیفی را در سطل زباله‌ی نزدیکش پرت کرد اما یگانه طبق معمول رو به بنیامین جبهه گرفت و گفت: به پا خفه نشی!

بنیامین مردانه خندید و دستی به تهریش‌هایش کشید و گفت: این تن بمیره یکم رژیم بگیر!

اگر سکوت می‌کردم باید تا خود صبح شاهد کل‌کل‌هایشان می‌بودم.

زیر خاکی قلبم

- سلام خانم‌ها، خوش حال دوباره می‌بینمتون!

چشم قشنگ به نگاهی اکتفا کرد اما یگانه که باقی بستنی‌اش را در دهانش چپانده بود به سختی گفت: ممنون هم‌چنین.

بنیامین چشمکی زد و پرسید: خب، بریم؟

عینکم را جا به جا کردم و گفتم: کجا؟!

شانه بالا انداخت و گفت: خونه‌ی آقای شجاع. خب اومدیم این‌جا چیکار؟ بریم بازی دیگه.

نگاهم را به دخترها دوختم؛ چشم قشنگ ناراضی به نظر می‌رسید اما یگانه دستی زد و گفت: ایول بریم!

بنیامین حرکت کرد و یگانه به دنبالش...

چشم قشنگ هم‌چنان ایستاده بود و من هم منتظر چشم به او دوختم.

- شما نمایید؟!

با حرفم بچه‌ها ایستادند و به ما چشم دوختند.

نگاهم کرد و آرام گفت: نه، من نگاهتون می‌کنم. خوش بگذره!

یگانه اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟! پاشو ببینم!

بر روی نیمکت نشست و گفت: یگانه حوصله ندارم، شما برین!

کنارش نشستم و رو به بنیامین گفتم: من می‌مونم تنها نباش، شما برین!

یگانه با بی‌میلی نگاهی به ما و سپس به بنیامین کرد و به ناچار رفت.

دست‌های قلاب کرده‌ام را بر روی زانوانم گذاشته و تکیه‌گاه سرم کردم و دور شدن آن‌ها را تماشا کردم.

فریادهای کرکننده‌ی یگانه و قهقهه بلند بنیامین همه جا اکو می‌شد.

زیر خاکی قلبم

چند دقیقه‌ای در آن هیاهو سکوت کرده بودیم و به سفینه‌ای که می‌چرخید، چشم دوخته بودیم.

دیگر تحمل بی‌توجهی به نفس‌هایی که هم‌چون نسیم بهاری خنک و پر از بوی بهار نارنج بود را نداشتم؛ پا روی پا گذاشتم و دست به سینه نشستم و به نیم رخ زیبایش چشم دوختم.

تیپ قرمز مشک‌اش عجیب به دلم نشست!

رژ قرمز لب قلو‌هایش را زیباتر نشان می‌داد و دسته‌ای از فرفری‌های چپ‌زده‌اش با هر پلک زدنی مژه‌های قد کشیده‌اش را نوازش می‌کرد.

سنگینی نگاهم، نگاهش را به سمت من کشاند و دودی نگاهش تمام آرامشم را دود کرد.

- چیزی شده؟!

با دست پاچگی گفتم: من، من، اسمتون رو نمی‌دونم.

لبخند خجالت‌زده‌ای زد و گفت: زهرا هستم، زهرا نائیج!

با لبخند دستم را به سمت او گرفتم و گفتم: من هم امیر هستم، امیر احمدی! نگاهش بین چشم‌ها و دستم در رفت و آمد بود؛ بعد از کلنجار با درونش، دست در دستم گذاشت و از این دست گم شده در دست مردانه‌ام عجیب آرامشی ساطع می‌شد.

مغزم به سختی فرمان باز شدن قفل انگشت‌هایم را صادر کرد.

نگاهش را به بچه‌ها سپرد و باز هم سکوت کرد؛ این بار من پیش قدم شدم و گفتم: غم تو نگاهت آزارم می‌ده.

نگاه گذرایی کرد و گفت: نگاه نکن تا اذیت نشی!

انتظار چنین پاسخی را نداشتم اما خودم را نباختم.

- حاضرم درد و دلت رو بشنوم تا آروم بشی.

فرفری‌های جلوی دیدش را کنار زد و خیره نگاهم کرد.

- به چه دلیلی باید با کسی که کمتر از دو دقیقه اسمش رو فهمیدم درد و دل کنم؟

زیر خاکی قلبم

انگار چشم‌های دودی‌اش عقم را زایل کرده بود که غرور همیشگی‌ام را زیر پاهایم له کردم.

درحالی که صورتم را نزدیک صورت زیبایش می‌بردم گفتم: به همون دلیلی که یک هفته دردِ دلم شده، اونی که کمتر از دو دقیقه اسمش رو فهمیدم.

دودی‌هایش لرزید؛ چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید و فاصله بگیرد، و چه قدر این نزدیکی چند ثانیه‌ای شیرین بود؟!

- منظورت رو نمی‌فهمم.

سکوتش نشان می‌داد با خودش درگیر است؛ من نیز سکوت کردم تا افکارش را سامان دهد.

بالاخره خودش به حرف آمد و بدون این که نگاهش را از نقطه نامعلوم رو به رو بگیرد گفت: دردِ دل من جذابیته برات نداره.

دستم را شانه‌وار میان موهایم کشیدم و گفتم: هر چیزی که به تو مربوط بشه برام جذاب.

نگاه گذرایی به من کرد و خود را مشغول ناخن‌های سرخ شده‌اش کرد و گفت: حتی اگه دردم، جدایی مهم‌ترین آدم‌های زندگیم از هم باشه؟!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: حتی اگه این‌طور باشه.

- حتی اگه دردم افسردگی و پیش روانشناس‌های مختلف رفتن باشه؟!

بغض صدایش راه گلویم را بسته بود؛ دکمه‌ی بالایی پیراهنم را باز کردم و گفتم: حتی اگه این‌طور باشه.

- حتی اگه دردم ازدواج اجباری بدون علاقه باشه؟!

به یک‌باره تمامم گر گرفت و بی‌اراده بلند شدم و کنارش زانو زدم. دست‌هایش را میان دست‌هایم فشردم و با ترس گفتم: من نمی‌ذارم.

نگاه غمگینش را به من دوخت و گفت: تو کجای زندگیمی؟!

زیر خاکی قلبم

دستش را بوسیدم و گفتم: شاید من جایی تو زندگیت نداشته باشم اما تو وسط زندگیمی، تو توی قلبمی و من از دستت نمیدم.

پوزخندش هم از من بی‌دل، دل می‌برد.

- نمی‌تونم باور کنم.

- بهم فرصت بده! بهت ثابت می‌کنم.

سکوتش برایم عجیب بود و اعتراض نکردنش برای دست‌هایی که همچنان اسیر دستانم بوده عجیب‌تر...

دوستی من و زهرا همان روز در همان شهربازی شکل گرفت؛ تمام روز را به یاد کودکی‌هایمان با بچه‌ها بازی کردیم و خندیدیم.

پس از آن، کار هر روز من شده شنیدن صدای زیبایش پشت تلفن و کار هر شبم به رویای با هم بودنمان فکر کردن.

تقریباً بیشتر روزهای هفته را کنار هم و گاهی همراه با بچه‌ها می‌گذرانیم.

زهرای این روزها نه تنها افسردگی و گوشه‌گیری‌اش را از یاد برده است بلکه همچون کودکان آتش می‌سوزاند و آرام و قرار ندارد و قلب دیوانه‌ی من را دیوانه‌تر کرده است.

این روزها خوشبخت‌ترین آدم زمین هم به من حسادت می‌کند.

امروز روز تولدم بود و من باز هم بی‌دلیل دل‌گیر بودم؛ البته دل‌گیری‌ام بی‌دلیل بی‌دلیل هم نبود. آفتاب غروب کرده بود و زهرا حتی زنگ هم نزده بود.

صدای همراهم رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

بی‌اختیار لبخند زدم.

حتماً خودش بود.

چنان با سرعت پاسخ دادم که متوجه مخاطبم نشدم.

زیر خاکی قلبم

- جان دلم، چه قدر امروز دیر به یادم افتادی؟!

نمیگی دلم واسه صدای نازت تنگ میشه؟!

- سلام گلم، خدا مرگم بده!

خب زودتر می‌گفتی انقد دوستم داری منم تند تند بهت افتخار می‌دادم، بالاخره یه داداش که بیشتر نداریم.

با حرص به خودم فحش دادم و گفتم: سلام امید جان خوبی؟ ریحانه خوبه؟ کاری داشتی داداش؟
- خوبیم از احوال پرسیدی‌های شما.

نه کار خاصی نداشتم، فقط زنگ زدم صدای نازم رو بشنوی، دل‌تنگ نشی!
دندان‌هایم را به هم ساییدم.

درست است امید آدم جدی و تقریباً خشکی است اما اذیت‌های یواشکی و آتو گرفتن‌هایش از من بدبخت‌تری تمام می‌ندارد. باز هم سوژه‌های جدید تا مدت‌ها شارژش کرده بود.

- خب خدا رو شکر دل‌تنگیم رفع شد! کار دیگه‌ای نداری؟

- کجایی عشقم؟

شیطنت نگاهش از پشت تلفن نیز قابل دیدن بود.

- در به در کتاب‌فروشی‌ها واسه پیدا کردن یه کتاب عهد بوق...

- اوکی. زنگ زدم بگم ما شام پیش شما هستیم.

- آشپز یکی دیگه هست‌ها!

- می‌دونم. من هم زنگ نزدم غذا بار بذاری، گفتم بهت بگم که زودتر بیای. آخه حضوری رفع دل‌تنگی کردن و صدای نازم رو شنیدن توفیر دیگه‌ای داره.

کلافه وسط پیاده‌رو ایستادم و دستی به موهای پرپشتم کشیدم و گفتم: باشه. رو چشم. زودتر میام.

زیر خاکی قلبم
- خداحافظ عشقم.

- خداحافظ.

گوشیم را قطع کرده و در جیب کتانم فرو کردم و با عصبانیت گفتم: این هم که سالی یه بار خوشمزه می‌شد، انگار کل بامزگی‌های یه سالش رو واسه امروز خرج کرده. خدا به داد امشب برسه!
آسمان پر از تاریکی شده بود و من هم‌چنان به دنبال نخود سیاه استاد در به در خیابان‌ها بودم.
نم‌نم باران شدت گرفت و پرنده هم پر نمی‌زد؛ به ناچار سوار پژو سفیدم شدم و راهی خانه...
ریموت در را زدم و وارد حیاط شدم.

حیاط بزرگ و جنگلی‌مان پر از ماشین‌های مختلف بود؛ باز هم خاندان مادری، همه با هم حمله کرده بودند.

اصلا حوصله شلوغی را نداشتم و تمام حواسم پی تماس‌های بدون جواب مانده‌ام بود.

با تمام توان به سمت در ورودی حرکت کردم اما مگر این سنگ‌ریزه‌های سفید اجازه می‌دادند؟!
هم‌چون موش آب‌کشیده شده بودم.

چه استقبال گرمی؟!!

حتی زنگ‌های پی‌درپی من را هم نشنیده گرفتند.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم؛ آن همه ماشین و آن خانه ساکت و تاریک گیجم کرد.
چراغ را روشن کردم.

تولد، تولد، تولد مبارک! تولد، تولد، تولد...

با چشم‌های از کاسه در آمده به آن‌ها نگاه کردم.

امید کیک به دست وسط سالن مشغول قر دادن بود.

ریحانه فشفشه‌های در دستش را تکان می‌داد و مانند کودکان با ذوق به آن‌ها نگاه می‌کرد.

زیر خاکی قلبم

حسام دو زانو بر زمین نشسته و شانه‌هایش را می‌لرزاند و رقص معروفش را می‌کند.

هستی، ترمه و ترنج هم فشفشه به دست به حسام می‌خندیدند و همه‌ی آن‌ها کلاه تولد به سر داشتند؛ حتی بزرگ‌ترها و خان‌دایی با آن سیبیل و کلاه به سر، خنده‌دارترین جوک سال بود.

از شوک در آمدم و پا به پای آن‌ها خندیدم.

مادر حوله به دست به طرفم آمد؛ حوله را بر شانه‌ام گذاشت و سپس من را در آغوش گرفت و گونه‌هایم را بوسید.

- عزیز دلم تولدت مبارک! دوما دیت رو ببینم!

من هم گونه‌ی گوشتی‌اش را محکم بوسیدم و گفتم: قربون مامان گلم!

چه قدر دعایش از نبود او در این لحظه دل‌گیرترم می‌کرد.

همه نشستیم و مشغول کیک خوردن و کادو باز کردن و از این‌جور داستان‌ها شدیم و پس از آن با بچه‌ها برای صحبت‌های بی‌سر و ته همیشگی حسام و بازی‌هایی که کار همیشگی این‌جور دوره‌می‌هایمان بود راهی اتاق من...

هستی خودش را بر روی تخت پرت کرد و گفت: داداش یکی از اون خاطره‌های باحالت رو بگو!

هستی یک دختر بانمک و شیطون، درست مثل حسام بود.

ریحانه و امید بر روی کاناپه‌ی گوشه اتاق و ترمه و ترنج هم کنار هستی بر روی تخت نشستند و به حسام که وسط اتاق قصد معرکه گرفتن داشت نگاه می‌کردند.

تیشرت و شلوار ورزشی خاکستری‌ام را از کشوی لباس‌هایم در آوردم و راهی اتاق سابق علی شدم.

اتاقش را دوست داشتم؛ برایم یادآور کودکانه‌هایم بود و خوش‌حال بودم که وسایلم را جمع نکرد.

بعد از پوشیدن لباس به اتاقم بازگشتم اما همه ساکت و منتظر، نگاه می‌کردند. سرم را خاراندم و گفتم: هان؟!

ریحانه لبخند زد و گفت: چیزی نیست داداش، آقا حسام منتظر بودن شما بیان شروع کنن.

زیر خاکی قلبم

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: نه که آقا حسام جملات پر مغز و آینده‌سازی می‌گن اگه قسمتی از دستم در می رفت واقعا زندگیم به مشکل می‌خورد.

شلیک خنده‌ی همه بلند شد و حسام با عصبانیت ساختگی گفت: هوی یارو! خوبی بهت نیومدها بد تجربیاتم رو رایگان در اختیارتون می‌ذارم؟!

این بشر هیچ وقت جدی نبود و در هر شرایطی می‌خندید و می‌خنداند و این قابل تحسین بود.

با لبخند بر عضلات ورزشکاری‌اش زدم و گفتم: باز هم به معرفت تو. دمت جیز دادا!

با دست‌هایش به صورت نمایشی سیبیل نداشته‌اش را تاب می‌داد و گفت: کرتیم به مولا!

امید دستش را دور شانهِ ریحانه حلقه کرد و گفت: بسته حالا تعریف کن! از بس نشستیم عنکبوت رومون تار بست.

هستی که بر روی شکم خوابیده بود و جفت دست‌هایش را تکیه سرش کرده بود، پاهایش را بالا آورد و در حالی که تکان می‌داد گفت: فعلا که تو عنکبوت شدی دور اون بدبخت تار زدی، نمی‌دزدیمش. ولش کن خفش کردی!

ترنج بلند خندید و «ایول» زیر لبی گفت و ترمه هم مثل همیشه ساکت و آرام به جمع نگاه می‌کرد؛ گاهی تشخیص احساسش واقعاً کار سختی بود، درست برعکس خواهرش...

ترنج و هستی هم‌کلاس بودند و به گمانم دوم یا شاید هم سوم دبیرستان بودند و ترمه هم یک سال از من کوچک‌تر بود و امسال کنکور داشت.

- خب، خب، خب، حالا بریم سر وقت خاطره‌گویی!

صدای حسام افکارم را فراری داد؛ بر روی چهار پایه‌ی سفیدم نشستم و چشم به او دوختم.

حسام: کدوم رو تعریف کنم؟ او... م. آها! یه روز حالم اصلا خوب نبود؛ گلاب به روتون روده‌هام پوسیده بود و اسمش رو نبرم لق..

یه درس مهم امتحان داشتم.

وسط‌های راه بودم، دیدم دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

زیر خاکی قلبم

زدم کنار؛ از ماشین پیاده شدم و دستم رو گذاشتم رو کابوت گفتم: خدایا آبروم رو نبر!

همان طور که تعریف می‌کرد، اجرا هم می‌کرد؛ در واقع معرکه گرفته بود.

- هرچی این پا اون پا کردم، دیدم ن... ه، داره میاد. تصمیم گرفتم تو ماشین بشینم، کارم رو بکنم، بعدش هم ماشین رو کارواش ببرم.

یهو چشمم به یه پاسگاه خورد.

به سرباز گفتم: آقا...! بدبخت فکر کرد یه مشکلی دارم یا تیری چیزی خوردم.

گفتم: آقا! دستشوی... ی...

حالا یه دستم هم زیرم بود که نریزه.

هرکدوم از بچه‌ها به سمتی ولو شده بودند و می‌خندیدند.

سرباز گفت: برام مسئولیت داره.

گفتم: آقا! ری... خت.

بیچاره دلش سوخت گفت: برو!

رفتم. اومدم. پشتش رو زدم گفتم: دمت گرم! خدا امواتت رو...

گفت: برو داداش. برو ادامه نده!

از شدت خنده به سرفه افتادم و اشک از چشم‌هایم جاری شد طوری که نمی‌توانستم بقیه را خوب ببینم.

*

(راوی)

چه قدر خوب که نمی‌توانستی ببینی من را که خندیدم را در قهقهه‌هایت گم کرده بودم و اشک‌هایت شیطانی شده بودند و برای نوازش کردنشان وسوسه‌ام می‌کردند!

هستی: حسام از آزمایش بگو!

حسام: نه بابا، دیگه خیلی زشت میشه.

ترنج: اشکال نداره بگو بخندیم!

حسام: باشه. خ... ب، آزمایش داشتم. باید نمونه می‌گرفتم.

چهار زانو نشست و ادامه داد: چشمتون روز بد نبینه! ه... ر کاری کردم نمیومد.

آقا! بعد کلی تلاش، یه بند انگشت اومد، داشت تو سوراخ می‌رفت.

گفتم: کج... ا؟! زود گرفتمش، بردم به دکتر دادم.

گفت: این چرا انقدری؟! چه جوری آزمایشش کنم؟

گفتم: بی‌خیال بابا! همینم تا بباد سو از چشم‌هام رفت.

امید در حالی که دستانش را بر روی شکمش گذاشته بود و می‌خندید گفت: حسام شلوارم تعریف کن.

حسام: بچگی‌هام خیلی آتیش می‌سوزوندم، همه شلوارام دو روز نشده پاره بود.

یه روز مامانم بازار رفت؛ پارچه کیسه حموم، از این آبی‌ها خرید و واسه من شلوار دوخت.

در حالی که پرانتزی راه می‌رفت گفت: این قدر زبر بود، پاهام رو باز می‌کردم، این جوری راه می‌رفتم.

پاهام زخم شد. با قیچی تیکه تیکش کردم.

یک ساعتی به همین روال پیش رفت و هر کدام از بچه‌ها خاطره‌های درخواستی خودشان را می‌گفتند و حسام هم کاملاً جدی، شوخی می‌کرد؛ که از کار بلدیش بود و جذابیت داستان‌هایش را بیشتر می‌کرد.

همان‌طور مشغول خندیدن بودیم که اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت و صدای جیغ ترنج بلند شد.

زیر خاکی قلبم

هستی: چه خبرته؟ لولو دیدی؟

چراغ گوشی‌ام را روشن کردم و به سقف گرفتم؛ اتاق نسبتاً روشن شد.

ریحانه: وای، من می‌ترسم!

امید: عزیزم الان برق میاد.

حسام بر روی زمین نشست.

هستی هم از روی تخت به پایین پرید و کنارش نشست؛ قیافه مرموزی به خود گرفت و گفت:

بنظرتون جن و روح وجود داره؟

همه به یک‌دیگر نگاهی کردیم.

باز هم خودش سکوت را شکست و ادامه داد: بذارین یه چیزی براتون بگم.

دوستم تو مدرسه نمونه درس می‌خونه که دبیرستانشون خوابگاه داره.

میگه دوست‌هام همیشه می‌گفتن شب‌ها از خونه همسایه صدا جیغ میاد یا صدای خنده میاد یا

صداهای عجیب...

من هیچ وقت باور نمی‌کردم؛ می‌گفتم توهم زدین.

تا این‌که موقع امتحانات ترم شد؛ بیشتر بچه‌های خوابگاه می‌گفتن: خونه ساکت‌تر، راحت‌تریم.

موقع امتحانات خوابگاه خیلی خلوت بود. شیش هفت نفری موندیم.

خوابگاهمون دو طبقه بود؛ طبقه پایین، اتاق سرپرستی بود و سه تا اتاق دیگه که سال پایینی‌ها بودن.

طبقه دوم چهار تا اتاق داشت که ما هم بالا بودیم.

یه شب من و یکی دیگه از دوست‌هام تو آخرین اتاق که ته راهرو بود رفتیم؛ رو دو تا تختی که کنار

پنجره بود، طبقه پایین تخت دراز کشیدیم و پاهامونم سمت پنجره دراز کردیم و غرق درس خوندن

بودیم.

زیر خاکی قلبم

یه دفعه انگاری یکی با سنگ بزرگ زد به شیشه اتاقمون، صدای وحشتناک خورد شدن شیشه اومد. ما هم زود پاشدیم که شیشه‌ها رومون نریزه.

انقدرم ترسیدیم که پشتمون رو نگاه نکردیم و فرار کردیم.

داشتیم طبقه پایین می‌رفتیم که به سرپرستمون بگیم، دیدیم یه دختر که سال بالایمون بود تو راهرو نشسته. گفتیم: پاشو بیا!

یه جوری نگاهمون کرد؛ ما هم بی‌خیالش شدیم، پایین رفتیم و با سرپرست بالا اومدیم.

تو اتاق رفتیم؛ پنجره سالم سالم بود و اون دختر هم نبود.

چند تا از دخترها خوابیده بودن؛ سرپرستمون صداشون کرد و گفت: شما صدایی نشنیدین؟! گفتن: نه.

گفتیم: اینهاش، اینم تو راهرو بود.

دختر با تعجب و خواب‌آلودگی گفت: من که خیلی وقته خوابیدم.

دوست‌هاش هم تایید کردن. خودشون هم کلی ترسیدن.

اون شب همه باهم تو سرپرستی خوابیدیم، البته نخوابیدیم، تا صبح از بالا صدای دست و جیغ میومد ما هم جیغ می‌زدیم. سرپرستمون هم بدتر از ما همراهیمون می‌کرد.

وای بچه‌ها! قسم می‌خورد وقتی تعریف می‌کرد.

در آن خاموشی چهره‌ها واضح نبود اما سکوت وحشتناکی که فضای تاریک اتاق را پر کرد نشان از ترس می‌داد.

دروغ چرا؟! من نیز احساس خوشایندی نداشتم و دلم می‌خواست تا باز هم حسام دهن باز کند و فضای خفگی به وجود آمده را از بین ببرد.

طولی نکشید که حسام سر صحبت را در دست گرفت که ای کاش نمی‌گرفت!

زیر خاکی قلبم

حسام: یکی از هم دانشکده‌ای‌ها می‌گفت هم‌زاد داره؛ باهاش حرف می‌زنه، بعضی وقت‌ها هم دعواشون میشه و اون رو می‌زن.

خانمش هم حرف‌هاش رو تأیید می‌کرد و می‌گفت: با ما زندگی می‌کنن. شب‌ها می‌خوایم بخوابیم این قدر تو آشپزخونه صدای ظرف و قابلمه میاد شوهرم میگه: یواش‌تر! چه خبره؟! صدا کمتر میشه. قیافه‌ها دیدنی بود؛ انگار همه ترسیده بودند اما چیزی نمی‌گفتند.

راستی نگفته بودم، حسام یک سال بزرگ‌تر از من است و تربیت معلم همدان، عربی می‌خواند. حسام در حالی که چشم‌هایش را درشت کرده بود تا بقیه را بهتر زیر نظر بگیرد گفت: بذارین یه خاطره از خوابگاه بگم.

یه شب تصمیم گرفتیم احضار روح کنیم.

همه باهم دایره شدیم و یه کاغذ بزرگ گرفتیم؛ دور تا دور، گوشه‌هاش حروف الفبا و اعداد نوشتیم.

یه نعلبکی هم گرفتیم یه گوشش رو با ماژیک سیاه کردیم و وسط گذاشتیم.

یه شمع تپل هم روشن کردیم و وسط اون گذاشتیم.

همه می‌دونستیم همه این‌ها چرت و پرت و فقط این کار رو واسه مسخره بازی داشتیم انجام می‌دادیم.

برق‌ها رو خاموش کردیم و همه دست‌هامون رو گذاشتیم رو نعلبکی و تو حس رفتیم.

آن قدر آرام و با احساس تعریف می‌کرد که من هم ناخودآگاه داشتم مجسم می‌کردم و بقیه هم با هیجان و کمی ترس نگاهش می‌کردند.

-گفتیم ای رو... حی که تو اتاق... ی! ما قبولت نداریم، اگه هستی، اگه می‌خوای باورت کنیم، خودت رو بهمون نشون بده!

بع... د، دیدیم هیچ خبری نیست.

گفتیم: پس معلوم همه این‌ها الکی، اگه بودی یه کاری می‌کردی.

زیر خاکی قلبم

یه دفعه دیدیم صدای قیچ قیچ در کمد میاد؛ گفتم حتماً توهم زدم. می‌خواستم از دوست‌هام بپرسم شما هم شنیدین؟ می‌ترسیدم به من بخندن.

انگار اون‌ها هم ترسیدن.

بعد در کمد با... ز شد.

یکی از بچه‌ها گفت: درش خراب شده.

در بسته شد و باز شد.

همه وحشت کردیم و آب دهنمون رو قورت دادیم که...

آنقدر با آب و تاب تعریف می‌کرد که فقط به او زل زده بودم تا زودتر به ته ماجرا پی ببرم که اتاق روشن شد.

ریحانه بغل امید مچاله شده بود.

ترمه چشم‌هایش درشت شده بود و دست‌هایش را به هم چسباند و گویی درحال دعا کردن بود.

ترنج بر بازوی خواهرش چنگ زده بود.

درحال بررسی چهره‌ها بودم که حسام قهقهه سر داد و گفت: وای چه قدر قیافه‌هاتون خنده‌دار؟! عین چی ترسیدین.

همه خودشان را جمع و جور کردند و قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفتند.

من زودتر از بقیه گفتم: نه اصلاً این‌طور نیست. کجاش ترس داشت؟! یه مشمت اراجیف بود.

با وجود این که خودم به حرفی که زده بودم معتقد نبودم اما بقیه تأییدش کردند.

حسام چشمی ریز کرد و گفت: پس نمی‌ترسین؟!!

امید: مرد که نمی‌ترسه.

ترمه اخمی کرد و گفت: ما هم نمی‌ترسیم.

زیر خاکی قلبم

حسام: واقعاً؟!

همه با هم گفتند: واقعاً.

من در سکوت نگاهشان می‌کردم زیرا حسام را خوب می‌شناختم.

حسام دست راستش را دراز کرد و گفت: نیم ساعت تنها تو باغ می‌مونیم.

دخترها با تعجب به هم چشم دوختند؛ حق هم داشتند. بزرگی باغ پشت خانه در روز هم گیج کننده و ترسناک بود اما نه برای منی که در آن کوچه باغ بزرگ شدم.

از روی چهارپایه بلند شدم و به سمت حسام قدم برداشتم.

حسام نیز ایستاد. دست راستم را بر روی دستش گذاشتم، بالا فاصله دست امید بر روی دستم نشست که صدای لرزان ریحانه نظرم را جلب کرد.

- وای امید نه، من می‌ترسم!

هستی دستش را محکم بر دستمان کوبید و گفت: داداش شما بکش کنار، و دل خانمت بشین!

امید دستش را کشید؛ به طرف ریحانه رفت و گفت: من و خانمم دو تایی میریم.

ترمه و ترنج هم دست بر روی دست گذاشتند و گفتند: بریم!

ریحانه از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: بارون کمتر شده اما هنوز نم‌نم می‌بارد، جون میدی برای دو نفره قدم زدن.

چشمکی به امید زد و دستش را کشید و از اتاق خارج شد.

حسام: خب دیگه ما هم بریم!

نیم ساعت دیگه همین‌جا باشین!

گوشیم رو دوربین، کنار در ورودی سالن می‌ذارم. هرکی زودتر از نیم ساعت اومد جریمه میشه. حله؟

همه با هم گفتیم: حله.

زیر خاکی قلبم

از خانه خارج شدیم؛ هرکسی چراغ به دست، به سمتی از باغ رفت و من نیز به طرف کوچه باغ به راه افتادم.

دانه‌های ریز باران هم‌چون برفی سبک بر رویم می‌نشستند و خنکای آن کمی قلبم را آرام‌تر می‌کرد.

تنهایی فکری‌تر و نگران‌ترم کرده بود. دل‌شوره‌ی عجیبی داشتم و تصویر چشم‌های زیبای زهرا لحظه‌ای امانم نمی‌داد.

غرق در افکارم بودم که گوشی در دستم لرزید و نام زیبایش بر روی آن نقش بست.

تمام خوشی‌های دنیا به یک‌باره به قلبم هجوم آورد.

پیامش را باز کردم.

- سلام عزیز دلم در حیات باز بود، اومدم تو. دلم برات یه ریزه شده، میای بینمت؟

لبانم تا گوش‌هایم کشیده شد؛ حس شیرین وصف ناشدنی به سراغم آمده بود.

نوشتم «قربونت برم! پشت خونه، به سمت کوچه باغ بیا!» و برایش فرستادم.

درست است بار اولی بود که به خانه‌ی‌مان می‌آمد اما به راحتی می‌توانست کوچه را پیدا کند.

راستش نمی‌خواستم کسی او را ببیند تا یک دل سیر رفع دلتنگی کنم.

باران شدت گرفت.

خرمایی‌های بلندم را از پیشانی‌ام کنار زدم و به استقبالش رفتم.

چند دقیقه‌ای گذشت تا بهم رسیدیم.

تمام دلتنگی‌ام در دست‌های مردانه‌ام انباشته شد و دور بدن نحیفش حلقه و در آغوشم فشرده شد.

فرفری‌هایش، خرمایی‌های بارانی‌ام را به بازی گرفته بود؛ چه می‌گویم؟! او تمامم را به بازی گرفته بود،

تمامم را...

زیر خاکی قلبم

از آغوشم جدا شد؛ چتر سیاهش را بالای سرمان تنظیم کرد بر روی پنجه ایستاد و دست خالی‌اش را دور گردنم حلقه کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

چشم‌های دودی‌اش را به چشم‌هایم دوخت و آهسته با صدای زیبایش گفت: زندگیم! تولدت مبارک!

من در دنیای دودی‌ای که با آن همه باران هم‌چنان پا بر جا بود در حال خاکستر شدن بودم!

(راوی)

قطره‌ای که دفتر در دستم را خیس می‌کند، من را هم به آن شب شیرین تلخ می‌کشاند.

چه قدر غریبانه عاشقی کردم؟!

تنها...

بدون چتر...

زیر باران...

تکیه بر افرای پیر پیراهن پاره کرده...

عاشقانه موهای خیس آشفته‌اش را کنار زد و در نگاهی شیشه‌ای حل شد و غریبانه نگاه ابری من طوفانی گشت.

عاشقانه در آغوش مردانه‌اش غرق شد و غریبانه پاهای سست من خم...

و قلبم دیوانه‌وار بر تن خسته‌ام می‌کوبید.

عاشقانه پیشانی‌شان زیر چتر هم رنگ دنیای من به هم مهر شد و غریبانه چون برگ خیس خورده‌ی زیر پاهایم له شدم.

عاشقانه در آن کوچه باغ غمگین گم شدند و چه قدر آن شب بوی خاک باران خورده غریب و تلخ بود؟!

زیر خاکی قلبم

خود را از آن شب پر درد بیرون می‌کشم. احساس سنگینی می‌کنم.

کاش هیچ وقت به یاد کودکی‌هایمان به آن زیر زمین نرفته بودم و ای کاش این دفتر را نمی‌یافتم!

آهنگی که مدت‌هاست تنها شاهد سوگواری‌هایم شده را می‌زنم و به بیدها خیره می‌شوم.

حق بهم بده دلم بگیره

وقتی یادت از سرم نمیره

عاشق تو بودمو می‌دونم

واسه خیلی حرفا دیگه دیر

من دوباره بی تو زیر بارون

توی این پیاده رو می‌شینم

گریه می‌کنم چه جوری آسون

وقتی خاطراتمو می‌بینم

من به یاد اون به یاد اون

غیر ممکن اینو بدون

می‌چکونه اشک و دونه دونه

بدون اون چه سخته موندنم تو خونه

من به یاد اون به یاد اون

غیر ممکن اینو بدون

می‌چکونه اشکو دونه دونه

بدون اون چه سخته موندنم تو خونه

زیر خاکی قلبم
دونه دونه اشک من رو گونه
میچکه تو بارون شبونه
تو نمی‌تونی اینو بدونی
من چه قدر دوست دارم دیونه
جای تو با هیچی پر نمیشه
قلبم آخرای زندگیشه
عاشقت شدن یه اشتباه بود
اشتبامو دوست دارم همیشه
من به یاد اون به یاد اون
غیرممکن اینو بدون
میچگونه اشک و دونه دونه
بدون اون چه سخته موندم تو خونه
من به یاد اون به یاد اون
غیر ممکن اینو بدون
میچگونه اشک و دونه دونه
بدون اون چه سخته موندم تو خونه
(شاهین لاریجانی- به یاد اون)
هق هقم فضای خانه را پر کرده است.

زیر خاکی قلبم

سرم را به صدلی تکیه می‌دهم؛ آرام و گهواره‌ای تکان می‌خورم تا به خواب بروم و از این کابوس نجات پیدا کنم.

چند ساعتی با رخس سفیدم خیابان‌ها را زیر و رو کردیم.

او در سکوت به خیابان‌های خلوت کرده با باران نگاه می‌کرد و من از حضورش در کنارم لذت می‌بردم.

زهر! چرا بارون بند نمیاد؟

با قاطعیت گفتم: الان بند میاد.

با اخم ریز و ساختگی نگاهم کرد و گفت: از کجا می‌دونی، هواشناسی کار می‌کنی؟!

نگاه گذرایی به او کردم و باز هم به خیابان چشم دوختم و گفتم: نه. نیازی به هواشناسی نیست، اون‌هایی که می‌بینی بارون نیست.

چشم‌های درشتش، درشت‌تر شدند و مزه‌هایش تا ابروانش قد علم کردند.

- پس چیه؟!

با لبخند گفتم: آب.

با صدای دل‌نشین آرامش بخشش، خانمانه خندید و فرفری‌هایش را تا زیر شال مشک‌اش بدرقه کرد و گفت: دیونه! سرکارم گذاشتی؟

با عشق نگاهش کردم و دست آزادم را بر روی دست لطیفش کشیدم و گفتم: خدا خیابون‌ها رو واسه اومدن تو آب‌پاشی کرده، حالا که این‌جایی، کنار من نشستی، شب بودن هم مهم نیست، الان که خورشید وسط آسمون بیاد.

سکوتش نگاهم را به سویی کشاند و در نگاه خیره‌اش نشست.

رانندگی کردن در کنار این موجود دوست‌داشتنی هم برای خودش مصیبتی بود.

کمی با زیپ بارانی‌اش بازی کرد و گفت: امیرا!

زیر خاکی قلبم

تمام جانم بر زبانم جاری گشت.

- جانم زندگی امیر؟

نگاه غمزده‌اش را به درختان رهگذر داد و گفت: مامانم همه چی رو فهمیده.

احساس مالکیتش در وجودم قوی‌تر شده بود.

- چه قدر خوب! یه قدم به، به هم رسیدنمون نزدیک‌تر شدیم.

سرش را بر شیشه‌ی بخار گرفته تکیه داد و قطره‌ای از گونه‌ی اناری‌اش سر خورد و قلب عاشق من نیز...

- گفت فراموش کنم. گفت سیاوش برمی‌گرده.

مشت محکم را بر سر فرمان مادر مرده فرود آوردم و گفتم: بابات هم موافقه؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: بابا؟! مگه اسم تو شناسنامه هم حرف می‌زنه؟! امیر! تو تنها مرد زندگی، که این روزها هم کنارم نیستی.

با تمام توانم ترمز را لگدمال کردم؛ نگاه عصبی‌ام را به سمتش کشیدم و گفتم: اما تو همیشه هستی.

با دست مشت شده‌ی رگ برآمده‌ام، بر سینه کوبیدم و گفتم: تو همیشه این‌جایی، تو هر لحظه از زندگی...

دست داغم را بر گونه‌ی اشکی‌اش کشیدم.

- من به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم، ه... ر کاری. شده قید دانشگاه رو بزنم و بشینم ور دلت تا نذدنت، این کارو می‌کنم.

سرش را از شیشه کند و به سمت من چرخید.

- امیر از این همه تنهایی خسته شدم. من یکی رو می‌خوام که همیشه کنارم باشه؛ یکی که دلم قرص باشه به بودنش. یکی که وقتی کنارشم بی‌کسی‌هام رو فراموش کنم. یکی که تکیه‌گاهم باشه.

دست زیبایش را با بوسه* مهر زدم و آهسته گفتم: قول میدم همیشه کنارت باشم.

زیر خاکی قلبم

لبخند کم جانی زد و گفت: امیر، خیلی دوست دارم!

امشب را می نویسم تا ثبت شود؛ بهترین تولد زندگی ام کنار تو رقم خورده است، شاید هم باید بنویسم اولین تولد زندگی ام کنار تو رقم خورده است. آری! من در کنار تو زندگی را زندگی می کنم.

خوب! تویی که خاطراتم را می خوانی! تا این جای زندگی ام را به خاطر بسپار تا برگردم!

نمی دانم شاید فردا شب همین ساعت، شاید هفته ای دیگر همین ساعت، یا هر وقت که قلمم صدایم کند.

حال دیگر می روم.

شاید باورش برایت سخت باشد ولی هنوز...

به ساعت هدیه ای در دستم که هنوز بوی او را می دهد نگاهی می کنم.

هنوز یک ساعت هم از نبودنش نگذشته، دل تنگش شده ام.

می روم تا رویا ببافم. رویای بودنش نیز برای من دیوانه شیرین است؛ چه جودانه باشد، چه تمشکی و چه یک زیر، یک رو... تا بعد خدا نگهدار.

(راوی)

دفتر را می بندم و بر روی صندلی رها می کنم.

خنده دار نیست که بگویم نمی خواهم مزاحم رویا پردازی اش شوم؟!

شاید حتی از رویای کنار او بودنش نیز می ترسم!

بافت سفید گشادم را بر تن سرمارده از بی مهری ام می پوشم؛ موهای صاف حنایی ام را بر شانه ی چپم می ریزم و کلاه فرانسوی سفیدم را هم بر سر می گذارم و گوش پیدایم را می پوشانم.

لیوان سرامیکی سفیدم را لبریز از چای یک رنگ می کنم و دوستت دارم رویش را با شستم لمس کرده و سپس دستم را دورش حصار می کنم تا نگریزد.

زیر خاکی قلبم

وارد حیاط می‌شوم و هوای سرد زمستانی را به ریه‌ام تزریق می‌کنم.

بر روی حوض می‌نشینم و به درختان غم‌زده نگاه می‌کنم.

سوز سرما شانه‌ی چپم را که از یقه‌ی شل و بزرگم بیرون زده نوازش می‌کند.

جرعه‌ای از چای طعم زندگی‌ام می‌نوشم که قلب سوخته‌ام را بیشتر می‌سوزاند.

در حیاط باز می‌شود.

با تعجب خیره به آمدنش می‌شوم.

این موقع از روز حضورش در خانه غیر قابل هضم است.

لیوان در دستم را بر روی حوض می‌گذارم و بی‌اختیار می‌ایستم.

با لبخند مستانه‌ای پاهایش را به سمت من می‌کشد و صدای سنگ‌ریزه‌هایی که به هم برخورد

می‌کنند، سکوت آرامش بخش حیاط را از بین می‌برد.

در یک قدمی‌ام متوقف می‌شود و بعد از مکثی طولانی که جانم را به لب می‌رساند با دستش موهایم

را شانه می‌زند* و به یک‌باره تمام تنم را به آتش می‌کشانند.

در چشم‌هایش به دنبال دلیلی برای رفتارش غرق می‌شوم.

خنده‌دار نیست که بگویم* "برایم عجیب یا شاید هم ترسناک است؟

شاید این* "برای هرکسی جز من عادی و پیش پا افتاده باشد اما برای من عقده‌ی محبت

داشته،* "نمی‌خواهم با فکر کردن به این که مرد امروز من مست‌تر از همیشه است*، شیرینی‌اش را

تلخ کنم. دست دیگرش دورم حلقه می‌شود.

- سردت نی...س، عش...قم؟

چه قدر لذت بخش است شنیدن این کلمه برای من نشنیده؛ حتی از زبان رفتگر محله یا پیر مرد بقال،

او که دیگر مرد من است. حتی مستانه...

- می‌خواهی؟*

زیر خاکی قلبم

اگر زبان چهار قفل شده‌ام یاری می‌کرد، می‌گفتم که نیازی نیست کاری کنی؛ من همین*". اگر دماسنج بودم بی شک تا الان جیوه‌ام هم بر زمین ریخته شده بود و چه قدر لذت بخش‌تر است میم مالکیتی که برای من خرج شده است. حتی مستانه...

سرش را بلند می‌کند*"

چشم‌های خمارش به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

از بوی تند الکل احساس خفگی به من دست می‌دهد اما دروغ چرا؟!*"

من را چون کودک به خواب رفته در آغوش می‌کشد و به طرف خانه گام برمی‌دارد و چه قدر من تنهای آغوش ندیده به آغوشی محتاج بوده‌ام تا در آن مچاله شوم؛ حتی آغوشی مستانه...

آفتاب زمستانی و این قدر مصمم؟!"

از پلک‌های بی‌جان افتاده‌ام نیز قصد عبور دارد.

غلطی می‌زنم*"

"چه قدر محبت ندیده‌ام که تمام به یاد آوردن‌هایم را بی‌صدا از چشم‌های مؤاجم به ساحل گونه‌هایم هول داده‌ام*"

چه قدر امروز این ضعیف‌های ضعیف، احساس ضعف می‌کند؟!"

مثل همیشه تمامم را زیر دوش آب داغ رها می‌کنم تا ثابت کنم داغ‌تر از حال این روزهای من نیز وجود دارد.

حوله تن‌پوش قرمز را تن می‌کنم و دفتر به دست، باز هم حریر سپید را گوشه‌ای خفت می‌کنم.

بر روی گهواره‌ام می‌نشیم و دفتر را باز می‌کنم.

سلام مجدد.

زیر خاکی قلبم

ده روزی می‌شود که حوصله‌ی نوشتن نداشتم اما امشب از ده روز بی‌خبری‌ات می‌نویسم.

بعد از آن شب تصمیم گرفتم قید دانشگاه را بزنم؛ سنگینی درس‌هایم باعث دوری و دل‌تنگی زهرا شده بود و من با دیدن بی‌تابی‌هایش تاب نمی‌آوردم.

مگر مهم‌تر از او چیز دیگری هم در دنیا بود؟!

چند روزی به بهانه رفتن به دانشگاه از خانه بیرون می‌زدم و در خیابان‌ها و پارک‌ها قدم می‌زدم و هر روز نیم ساعت قبل از تعطیلی‌اش دم در مدرسه حاضری می‌زدم.

با دیدنش چون آفتاب‌گردان آفتاب دیده قد علم می‌کردم و ماشین را به سمت دنج‌ترین و خاطره‌انگیزترین مکان‌های این شهر به پرواز در می‌آوردم و تا غروب عاشقانه‌ی آفتاب او را مهمان آغوش مردانه‌ام می‌کردم.

آن روز هم مثل هر روز حسابی به خودم رسیدم و با ادکلنم دوش گرفتم.

عینک به چشم و ساعت به دست از پله‌ها سرازیر شدم.

سرخوش سلام بلندی به مادر دادم و ایستاده استکان چای روی میز را به لبانم چسباندم و جرعه‌ای نوشیدم.

مامان فاطمه: سلام به روی ماهت، صبح قشنگت بخیر! بشین پسرم چرا وایستادی!؟

- باید برم قربونت برم! دیرم میشه.

مادر لقمه‌ی نان و پنیر در دستش را به سمتم گرفت.

- واسه رفتن به کجا دیرت میشه؟

دستم که به سمت لقمه می‌رفت در هوا خشکید و سرم به سمت پدر که حوله در دست مشغول خشک کردن صورتش بود کشیده شد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: یعنی چی؟! دانشگاه دیگه.

در حالی که صندلی را به عقب می‌کشید گفتم: سلامت کو؟

زیر خاکی قلبم

لقمه را از مادر گرفتم و در حالی که به آن گاز می‌زدم گفتم: سلام.

بر روی صندلی نشست و حوله را گوشه‌ای از میز گذاشت.

- قدیم‌ها که ما مدرسه می‌رفتیم کتاب‌هامون رو تو نایلون می‌داشتیم؛ میگن الان تو کیف می‌ریزن.

سرم را خاراندم و با خنده‌ی تصنعی و مزحکی گفتم: یادم رفت الان می‌گیرم. خوب شد گفتین!

با اخم غلیظی به من خیره شد و گفت: و یادت رفت به دوستت بگی وقتی جوابش رو نمیدی زنگ

زنه به خونه و بگه چرا دانشگاه نمی‌ای؟

با قیافه‌ی وارفته‌ام نگاهش کردم.

کمی از چایش نوشید.

- چرا دانشگاه نمیری؟

باز هم سکوت کردم. چه می‌گفتم؟!

مامان با تعجب گفت: امیر!؟

وقتی همچین تصمیمی گرفتم باید به این واکنش‌ها هم فکر می‌کردم اما تمام فکر من را چشم‌های

دودی‌ای پر کرده بود که به خاطرش هرکاری می‌کردم.

پدر: با تو هستم پسر! مشکلات چیه؟!

لقمه نیمه گاز زده‌ام را بر روی میز رها کردم.

- نمی‌خوام دیگه درس بخونم. می‌خوام سرکار برم.

پدر: منظورت چیه؟! من هر روز با بچه‌های مردم سر و کله می‌زنم و میگم درس بخونین، اون وقت

بچه‌های خودم این حال و روزشون. اون از داداشت اینم از تو...

بی‌اختیار ولوم صدایم زیاد شد؛ نمی‌دانم شاید می‌خواستم بزرگ شدنم را به اثبات برسانم تا راحت‌تر از

دختر رویاهایم حرف به میان آورم.

زیر خاکی قلبم

- نمی‌خوام چندسال عمرم رو با چند تا کاغذ حروم کنم و بعد برسم به همین‌جایی که هستم.

کف دستش را با عصبانیت به میز زد و گفت: مثلاً تو این چند سال چند تا اتم بیشتر می‌شکافی که با درس خوندن وقتت حروم میشه؟!

مامان با لحن ملتمسانه دستش را گرفت.

- تو رو خدا آرام باش!

نگاهم در دستانشان قفل شد.

آن‌قدر عصبانی بودم که اختیار زبانم را نداشتم.

- نه، ولی چند بار بیشتر دست اونی که دوستش دارم می‌شینه رو دستم.

هر دو با بهت به من نگاه کردند.

تازه مغزم حرفم را حلاجی کرد؛ خجالت‌زده سر فرود آوردم و قبل از این‌که از بهت در آیند به سمت در خروجی پا تند کردم.

مستقیم به سمت مدرسه زهرا راندم.

جای پارک پیدا نکردم و مجبور شدم دو تا کوچه بالاتر پارکش کنم.

فکرم بدجور به هم ریخته بود، باید کمی قدم می‌زدم.

کاپشن چرم مشکوام را از صندلی شاگرد گرفتم و پیاده شدم.

سرما به یک‌باره به طرفم هجوم آورد. کاشپن را پوشیدم و کلاهش را نیز سر کردم اما گرمای آرامش بخشش ناچیزتر از آن بود که آشفستگی درونم را آرام کند.

قدم زنان به سمت پارک کنار مدرسه رفتم؛ پارک که چه عرض کنم محوطه‌ی کوچکی که شامل چند نیمکت و تعدادی درخت قد و نیم‌قد می‌شد که آن هم برای این شهر خاکستری غنیمتی بود و این ساعت از روز برای پسران علاف و عاشقی چون من پاتق...

زیر خاکی قلبم

بر روی نیمکتی نشستم و به ظاهر مشغول دیدن شیپنت‌های همجنس‌های خودم اما در باطن غرق اتفاقات خوشایند و ناخوشایند احتمالی آینده بودم.

آن قدر فکری شده بودم که زمان را گم کرده بودم و با سر و صدای دخترانی که از قفس آزاد شده بودند به ساعت در دستم نگاهی کردم؛ باورم نمیشد که چند ساعت گذشته باشد.

با صداهای آشنایی سرم را بلند کردم و به او که همچون کودکان بالا و پایین می‌پرید و در حال حرف زدن با یگانه بود نگاه کردم.

آشفته‌گی درونم در حال پر کشیدن بود که پسری هیکلی و فشن که پشتت به من بود به سمت آن‌ها رفت.

با دیدن برخورد دوستانه و لب‌های خندان‌شان دست‌های مشت شده‌ام فشرده‌تر شد؛ آن قدر که نبض زدن‌هایش را به خوبی احساس می‌کردم.

به سرعت خود را به آن‌ها رساندم. همچون بمب ساعتی آماده‌ی انفجار بودم.

تازه متوجه من شده بودند اما بدون این‌که تغییر موضع دهند نیش بازشان بازتر شد و عصبانیت من بیشتر...

به یک قدمی آن‌ها رسیدم و مشت‌م را بلند کردم که به سمتم چرخید.

چشم‌هایم را بستم تا کمی آرام شوم. نفس حبس شده‌ام را آرام بیرون فرستادم و چشم‌هایم را باز کردم.

بنیامین به مشت‌های در هوا خشکیده‌ام نگاهی کرد و دست راستش را مشت کرد و به مشت‌م کوبید و با خنده گفت: سلام رفیق بی‌معرفت.

مشت‌م را باز کردم و لای موهایم فرو کردم و پوف بلند و کلافه‌ای کردم.

دخترها که تازه از بهت در آمده بودند سلام کردند.

بعد از جواب دادن به آن‌ها با عصبانیت به بنیامین نگاه کردم و گفتم: این‌جا چیکار می‌کنی؟!

زیر خاکی قلبم

باز هم چال گونه‌هایش را به نمایش گذاشت و گفت: اوه، اوه، چرا شکاری؟! دلم تنگ شده بود. جواب تلفن هم نمیدی.

دندان‌هایم را به هم ساییدم.

- اولاً وقتی جواب تلفن نمیدم یعنی نمی‌تونم و لازم نیست خونه زنگ بزنی و هرچی به مغز کوچیکت می‌رسه بگی. ثانیاً دلت برا من تنگ شد، این‌جا چیکار می‌کنی؟!

- اولاً دلم برا دخترها هم تنگ شده بود. گفتم تو هم که نیستی، من پیام دنبالشون. ثانیاً...

کف دستش را به صورتش زد و با صدای زنانه‌ای گفت: خدا مرگم بده! بابات نمی‌دونست دانشگاه نمی‌ای؟!

به خدا نگرانت شدم داداش گفتم مریضی، تصادفی، مرگی...

زهرا با اخم و تشر گفت: واه آقا بنیامین! یه خدانکنه‌ای، بلانسبتی...

بنیامین خندید و آرام به شانهاش زد و گفت: بادمجون بم آفت نداره نگران نباش!

آمپر سوزانده بودم؛ نه از مزه‌پرانی‌های بنیامین بلکه از دست‌های مردانه‌ی نشسته بر شانهای که حق خود می‌دانستم.

ای کاش کسی غیر از بنیامین (رفیق شفیقم) بود و تمام فشارهای روانی این چند روزم را با خوردن انگشت‌هایش تخلیه می‌کردم!

زهرا: همیشه حالا بریم؟ همه دارن نگاهمون می‌کنن.

یگانه چشمی برای آن‌ها نازک کرد و گفت: انقد نگاه کنن تا چشاشون دراد. واقعا به فکر حرف این‌هایی؟!

زهرا سرش را به زمین انداخت و سکوت کرد.

- خب دیگه من برم. بهتون خوش بگذره!

زهرا دست دراز شده به سویش را فشرد و گفت: کجا؟! فردا که تعطیل، همراه ما بیا!

زیر خاکی قلبم

- امروز می‌خوام به افتخار پیدا شدن رفیق گمشده‌ی خودم ناهار همتون رو مهمون کنم.

یگانه بشکنی زد و ایول بلندی گفت.

زهرا از میانشان عبور کرد و کنارم ایستاد و آهسته گفت: چته امیر؟!

آرام سرم را به طرفین تکانی دادم.

بنیامین: خب با ماشین من میریم و ماشین تو رو می‌ذاریم برگشتنی بگیریم؟ یا ماشین من رو می‌ذاریم برگشتنی بگیریم؟

او... م، یا هر کدوم یکی یه دونه می‌کنیم می‌بریم؟

با حرص چپکی نگاهش کردم.

- فهمیدم با گزینه آخر موافقی، ام... ا، این جیغ جیغو دلم رو زده، اون مو فرفری رو رد کن بیادا! جون تو بدجور خاطر خواهش شدم.

دیگر شوخی‌های بی‌مزه‌اش بدجور آزارم می‌داد.

یگانه «ایش» بلند و کش داری گفت و شروع به داد و فریاد کرد.

دست زهرا را محکم فشردم و به سمت ماشین حرکت کردم.

هر دو سکوت کرده بودیم و به آهنگی که فضا را پر کرده بود گوش می‌کردیم. بنیامین جلوتر از من بود و من هم به دنبالش می‌رفتم.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

سکوتم دوباره به حرفش آورد.

- چرا به من نگفتی دانشگاه نمیری؟

- گفتم به خاطر هرکاری می‌کنم.

نگاهش را از بیرون کند و به سمت من چرخید.

زیر خاکی قلبم

- اما من این رو نمی‌خواستم؛ من فقط می‌خواستم کنارم باشی و کنارت آرام باشم اما با این قیافه بیشتر ناآروم می‌کنی.

بیشتر در صندلی فرو رفتم و دستم را به شیشه تکیه دادم.

با دست‌های ظریفش گونه‌ام را کشید و گفت: بد اخلاق، یکم بخند!

- مثل بنیامین باشم خوبه، دوس داری؟

بی‌شک سکوتش از بهت بود؛ زیرا خودم هم از حرف بی‌فکرم متعجب بودم.

گاهی زن بودن هم خوب است؛ می‌شود راحت حسادت کرد. راحت قهر کرد. راحت گریست، اما مرد که باشی باید همه‌ی احساسات را قورت دهی و موی سپید کنی.

- امیر! اون فقط گاهی اوقات دنبالمون می‌ومد البته وقتی تو درس داشتی و سرت شلوغ بود، همین.

با چشم‌های درشت شده‌ام نگاهش کردم. چطور تا به حال هیچ کدام چیزی نگفته بودند؟!

لحظه به لحظه به افکارم افزوده می‌شد. دستی به صورتم کشیدم.

دختر بازی بنیامین برایم روشن بود درست مثل رفاقتش...

حتما به یگانه دل داده، بنیامین است دیگر...

بقیه‌ی مسیر هم در سکوت گذشت؛ به گمانم از بی‌اعتمادی‌ام دل‌خور شده بود اما فقط من می‌دانستم که دلیل حرف بچه‌گانه‌ام تنها حسادت بود، حسادت به بنیامینی که راحت خنده بر لب او می‌آورد.

وارد رستوران شدیم؛ فضای تاریک و عاشقانه‌ای که با چند لوستر قرمز کم نور و شمع‌های کوچکی که در جای جای رستوران گذاشته شده بود و کورسویش، بود و نبودش را در این روشنایی نسبی بی‌تأثیر کرده بود، با روشنایی بیرون تناقض عجیبی داشت.

بر روی میزی دایره‌ای نشستیم.

بوی رزه‌های وسط میز واقعاً دلنشین بود.

زیر خاکی قلبم

هر کدام چیزی سفارش دادیم و باز هم بنیامین با سفارش پیازی که داده بود لبخند به لبها آورده بود.

مشغول خوردن شدیم که بنیامین پیاز در دستش را محکم نصف کرد؛ فوری رهایش کرد، دستهایش را بر روی چشمهایش گذاشت و گفت: او... ف! چه قدر تند! چشمم سوخت. چشمهایش را میمالید و غر میزد و ما هم با لبخند نگاهش می کردیم که همه جا تاریک شد. رستوران در سکوتی مطلق فرو رفت که صدای فریاد بنیامین بلند شد.

- وای کور شدم. امیر کجایی؟ کور شدم. این پیازش سمی بود...

به دقیقه نکشیده فضا روشن شد و بنیامین که ایستاده بود و همچنان با چشمهایش ور می رفت متعجب به همه نگاه کرد.

شلیک خنده‌ی حاضرین به هوا رفت. یگانه جیغ میزد و بالا و پایین می پرید و زهرا آن قدر سرش را جلو و عقب می برد و بی صدا می خندید که شالش بر روی شانهایش افتاد و فرفری های مشکلی اش تمام صورتش را پوشاند.

در حالی که از خنده به سرفه افتاده بودم، بر روی میز خم شدم و شالش را بر روی موهای آشفته اش انداختم تا آشفته گی اش دل دیگری را همچون دل بیچاره من آشفته نکند.

نمایشی سری خاراند و با لبخند دندان نمای ضایعی گفت: فکر کردم کور شدم. یعنی آد همین حالا باید برق می رفت؟!

(راوی)

دل پیچه امانم را برده است.

دفتر را رها می کنم و به ابرهای کبود شده ی پشت شیشه نگاه می کنم. می ایستم و با نگاهم تمام خانه را زیر و رو می کنم؛ این خانه ی سپید پوش شده هم نتوانست بخت سیاهم را کمی روشن کند.

زیر خاکی قلبم

آن قدر گوشه‌ای کز کردم که دیوارها نیز به حرف آمده‌اند.

نفس‌هایم به شماره افتاده؛ گویی هوای خانه مسموم است.

شال و کلاه می‌کنم.

هر چه بیشتر از آن ماتم‌کده فاصله می‌گیرم نفس‌هایم منظم‌تر می‌شود.

آرام آرام گام بر می‌دارم و با تمام وجود سرما را می‌بلعم.

باد کنار کلاهم زانو زده و موهای کنجکاو به بیرون سرک کشیده‌ام را به رقصی آرام دعوت می‌کند.

دست‌های گل انداخته‌ام را در جیب کاپشنم مچاله می‌کنم و زیر لب می‌گویم: آرام باش و بهونه‌ی دستی رو نگیر!

چشم‌هایم هم‌چون ابر بالای سرم هوای باریدن دارند اما اشک‌های زندانی شده‌ام میله‌ها را فشره‌اند. مژه‌هایم آن قدر محبوسشان کرد تا قندیلی شده و سرما را تا اعماق جانم هدایت می‌کنند.

خسته از ساعت‌ها پیاده‌روی به کافی‌شاپ رو به رویم لبخند می‌زنم و وارد می‌شوم؛ گوشه‌ای دنج می‌نشینم و نگاهم را از زوج‌هایی که بی‌توجه به قهوه‌ی بخار از دست داده و سرد شده‌شان، گرم حرف‌های عاشقانه‌اند، می‌گیرم و به فنجان حبس شده در دستانم می‌دوزم؛ گرمایش حس خوبی را در من تزریق می‌کند.

صورت‌م را نزدیک‌تر می‌برم و در حالی که چشم‌هایم را می‌بندم آرام با خودم می‌گویم: قرار نیست نفس‌های تبداری صورت سرماخورده‌ی تو رو به بازی بگیره، فنجون قهوه‌ات رو جلو صورتت بگیر!

- زمستون مثل تقویتی‌های آخر ترم می‌مونه؛ سخته اما خیلی چیزها رو یادت میده، مثل استقلال داشتن و به امید کتی که بشینه رو شونه‌هات بیرون نرفتن.

زمستون خیلی از حقایق رو با باد سردش تو دهنتم می‌کوبونه. خیلی‌ها بهش لقب بی‌رحم میدن اما همین تقویتی‌هاست که باعث میشه متوجه خیلی از اشتباهات بشی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و به مرد جوانی که خم شده و دست‌هایش را بر روی میز گذاشته نگاه می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

- سلام. من نریمانم. چیز دیگه‌ای میل ندارین؟

شنیدن صحبت یک هم‌زبان در غربت واقعاً آرام‌بخش است.

لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویلش می‌دهم و می‌گویم: سلام. نه ممنونم.

- وقتی خودم رو معرفی کردم یعنی دلم می‌خواد خودتون رو معرفی کنید.

نیمچه لبخند هم از صورتم محو می‌شود و ابروهایم به هم گره می‌خورند.

- وقتی خودم رو معرفی نکردم یعنی دلم نمی‌خواد خودم رو معرفی کنم.

خنده‌ی صداگذاری می‌کند و گونه‌هایش قدر بند انگشت فرو می‌رود؛ واقعاً می‌توانست برای هر دختری جذاب باشد اما نه یکی مثل من که قلبش را جاذبه‌ی دیگری از او دفع کرده است.

صندلی مقابلم را بیرون می‌کشد و بر رویش می‌نشیند.

اخمم غلیظتر می‌شود.

- یادم نمیاد اجازه داده باشم بشینین.

با حفظ لبخندش می‌گوید: واسه نشستن تو کافی‌شاپ خودم باید اجازه بگیرم؟!

- این همه آدم این‌جا کار می‌کنن، باید بیان یکی یه دونه صندلی بردارن و دل بقیه بشینن؟!

چشم‌های خندان و چال گونه‌هایش توصیفات امیر را برایم زنده می‌کند؛ اگر تصوراتم درست باشد، بنیامین باید همچین شخصیتی داشته باشد.

- شما تنه‌این اما این همه آدم نه...

نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: اشتباه می‌کنین، شما فضولین اما این همه آدم نه...

قهقهه‌اش تمام نگاه‌ها را به سمت ما می‌کشاند؛ معذب هستم اما نمی‌توانم از خیر قهوه‌ام بگذرم.

- این کارت من، دوست دارم باز هم ببینمت.

نگاهم را از کارت کافی‌شاپ که نزدیکم گرفته می‌گیرم و به حلقه‌ی اسارتم می‌دوزم.

زیر خاکی قلبم

دست چپم را مشت کرده و جلوی صورتش می‌گیرم.

- نمی‌بینی؟! -

او هم دستش را مشت می‌کند و درست کنار دستم نگه می‌دارد.

- خب من هم از این‌ها دارم، که چی؟! -

ابروهای بالا پریدهام را جمع می‌کنم و می‌گویم: این یعنی تعهد.

- ما تا وقتی زنده‌ایم حق زندگی داریم، حق دوست داشتن و دوست داشته شدن رو داریم.

- این حق رو به اون هم میدی؟! -

- البته.

نمی‌دانم شاید من اشتباه می‌کنم و این جماعت فکرشان خراب نیست و واقعاً روشن فکر هستند.

- اگه نگران وجدانتی می‌تونی داداش صدام کنی.

پوزخند صداداری می‌زنم و بلند شده و به طرفش متمایل می‌شوم.

- به قول یکی، اول داداشی، بعد باهاشی، بعد هم آقاشی، من علاقه‌ای به داداش داشتن ندارم. چیزی

که زیاد آبجی، خوش بگذره!

کیفم را بر روی شانهام می‌گذارم و قصد رفتن می‌کنم.

- خوبه اون‌ی که لنگه‌ی اون حلقه دستشه هم انقد متعهد باشه.

نامرد! کاری‌ترین زخم قلبم را نمک‌پاشی کرد؛ *

من را به قهوه چه نیازی بود وقتی حقایق زندگی‌ام به ثانیه نکشیده، یخ‌های تنم را هم به آتش

می‌کشند؟! -

شکستن کنار غریبه‌ای برایم گران است. تمام عصبانیتم را در دستم جمع می‌کنم و آن قدر می‌فشارمش

که تمام رگ‌های دستم بیرون آمده و به تماشای حال زارم می‌نشینند.

زیر خاکی قلبم

با گام‌های بلند دور می‌شوم.

مسیر برگشت را فکری‌تر و سر به زیرتر از قبل طی می‌کنم.

صدای همراه من را از افکار عذاب‌آور نجات می‌دهد.

- جانم؟

- سلام بی‌معرفت! یعنی اگه من زنگ نزنم تو هم به هیچ‌جات نیست.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: علیک سلام. چطوری؟

- از احوال‌پرسی شما.

دست یخ زده‌ام را با «ها» گرم می‌کنم و می‌گویم: خب حالا انقد غر نزن! خوبی؟ آقات خوبه؟

- خوبن شکر! این‌ورها نمیای؟

- عید شاید بیایم.

- الهی من قربونش برم!

- قربون کی؟!؟

- فسقلی خاله دیگه.

- واه توهم می‌زنی‌ها.

- ا دلم می‌خواد خب.

- فعلا به دلت صابون نزن! خوشگلم، من تو خیابونم، صدات رو خوب نمی‌شنوم بعداً زنگ می‌زنم.

کاری نداری؟

- نه بابا، برو ور دل شوهرت، بدبخت شوهر ندیده!

چه قدر خوب که لبخند غمگینم را نمی‌بیند.

زیر خاکی قلبم

- هم‌نشینی با حسام بدجور تو فرهنگ لغات تأثیر داشته‌ها...

- هم‌نشینی؟!

- ا پرو نشو دیگه! خداحافظ.

- بای گلم، من منتظرم‌ها، دست بجنبونین!

همراهم را در کیفم سر می‌دهم و لبخند تلخی می‌زنم و حرف‌هایش در سرم می‌چرخند؛ فسقلی خاله،

بدبخت شوهر ندیده، بدبخت شوهر ندیده!

باز هم به مرداب خاطراتم کشیده می‌شوم.

- ایشون زهرا خانم هستن؛ عشق بنده.

حسام: حرف نزن که هنوز یادم نرفته شاه کار شب تولدت رو که چند ماه دست به سرمون کردی،

هنوزم جریمت رو ندادی. بدبخت دختر ندیده!

سر خوش خندید و او را بیشتر به خود فشرد اما گویی قلب من بود که در دست‌هایش فشرده

می‌شد.

- معلوم امید برات تعریف نکرده.

نگاه شیطانی‌اش را به او دوخت و ادامه داد: کلیپ گذاشتی واسه مهمون‌ها یا من بذارم؟

حسام لبخند گشادی زد و گفت: چیزه، خیلی خوش اومدین. صفا آوردین. چه قدر دلم برات تنگ

شد؟!

امیر را در آغوش کشید و او باز هم با قهقهه‌هایش از من مات برده دل می‌برد.

آهنگی جایگزین موزیک ملایم در حال پخش شد و حسام چشمک ترنج را شکار کرده و لبخند جذابی

زد و کنارش در وسط باغ قرار گرفت و با عروس سپید پوششش شروع به رقصیدن کرد.

سعی کردم پچ‌پچ‌های عاشقانه‌شان را نادیده بگیرم.

زیر خاکی قلبم

به رقص پر از شیطنت حسام و ترنج نگاه می‌کردم که کم کم فضا مملو از زوج‌های درحال رقص بی‌هویت شد؛ در واقع هویتشان برایم غیر قابل تشخیص بود، زیرا دلبری‌های او در آغوشش هم‌چون خاری نگاهم را می‌سوزاند.

عشق چشم بسته دلو بهت دادم

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی می‌خوای از جون یه آدم

عشق تو این قهر و آشتی‌های یربزی

بهم میزنی هی مگه مریضی

با این همه باز چه عزیزی

دست چپش را بر روی کمرش گذاشت و کمرم تیر کشید.

قدمی به عقب برداشتم.

دست راستش را در دستش*"

یه زخمی که تا همیشه میمونی

به جون خودت درد بی‌درمونی*"

عشق یه غم قشنگه پر طرفداری

حیف تو فقط که مردم آزاری

میای و میری چه بیکاری

انگار لحظه به لحظه صدای آهنگ بیشتر و کلماتش در مغزم اکو می‌شد.

آهای عالیجناب عشق

فرشته عذابش

زیر خاکی قلبم
حریف تو همیشه

این قلب بی صاحبش

منو دیونه میخوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی باز دمت گرم

چه زیبا میکشی عشق

بوی ادکلن‌های مختلف هم‌زمان به من هجوم آورده بودند و احساس سر درد و تهوع داشتم.

کاش می‌توانستم فریاد بزنم!

عشق با توام کولی هرجایی

اول می‌کشونی کنج تنهایی

بعد خودت واسم می‌خونی لالایی

عشق با یه آهنگ تو یه گشت شبونه

گاهی حتی با یه عطر زنونه

پیدات میشه با هر بهونه

آهای عالیجناب عشق

فرشته عذابش

حریف تو همیشه

این قلب بی صاحبش

منو دیونه میخوای

زیر خاکی قلبم
تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا میکشی عشق

(ایوانبند- عالیجناب)

کنار شومینه می‌نشینم؛ زانوهایم را در شکم جمع می‌کنم و خودم را در آغوش می‌گیرم.
پلکهایم را روی هم می‌گذارم؛ تمام سعی خود را می‌کنم تا به چیزی فکر نکنم و به مغز خسته‌ام کمی
بی‌خبری و آرامش هدیه دهم. با فریاد چشم‌هایم را می‌گشایم و به اطراف نگاه می‌کنم.
هیچ چیزی دیده نمی‌شود.

پاورچین پاورچین به سمت کلید می‌روم و هالوژن‌ها را روشن می‌کنم.

ساعت ایستاده سفید کنج دیوار دل‌شوره به جانم می‌افکند.

باز هم درد تنهایی صورتم را آب‌پاشی می‌کند.

زانوان سست شده‌ام زمین می‌خورند و هق زدنم فضای خانه را پر می‌کند.

نامر... د! کجای... ی؟!!

از حالم خبر داری؟ خرابم. خر... اب.

چه جوری می‌تونی؟!!

چه جوری می‌تونی با من این کارو بکنی؟!!

چه جوری می‌تونی نبینیم؟! نامر... د! چه جوری می‌تونی؟!!

صدای اذان لا به لای فریادهایم خودنمایی می‌کند.

بی‌رمق پیشانی‌ام را بر زمین می‌زنم و آهسته نجوا می‌کنم: خدایا! خستم؛ از فکرهایی که حتی تو
خواب هم ولم نمی‌کنه.

زیر خاکی قلبم

خدایا! حالم بهم می‌خوره؛ از نیمه شب‌هایی که فکرم پیش مردی که نمی‌دونم جسم کی پیشش...

خدایا! بریدم؛ از این زندگی و آدم‌هاش بریدم.

خدا! پس کجایی، چرا نمی‌بینی؟!

آن قدر گریه می‌کنم که نور خورشید نوازشم می‌کند؛ به خیالش امروز بیشتر از همیشه ترحم برانگیز شده‌ام.

او از دل‌تنگی چه می‌داند؟!

چه می‌داند دل‌تنگ که می‌شوی، خاطراتش هزاران بار در مغزت ویدیو چک می‌شوند و آب هم، چون قهوه، خاصیت خواب‌پرانی دارد؟!

دل‌تنگ که می‌شوی نیازی به باران نداری، خودت به اندازه‌ی سیلی خانمان سوز می‌باری.

دل‌تنگ که می‌شوی تمام مسکن‌های دنیا هم قادر به جداسازی زالویی که قلبت را می‌مکد نمی‌شوند.

او از دل‌تنگی چه می‌داند؟!

او چه می‌داند دل‌تنگ که می‌شوی عقربه‌ها به خوابی زمستانی می‌روند و هرشنبه هم، جمعه‌ای دل‌گیر است؟!

او چه می‌داند؟!

من دیوانه، امروز بیشتر از همیشه دل‌تنگش هستم. بیشتر از تمام این سال‌ها...

دل‌تنگ همانی که این زندگی نکبت را از صدقه سرش دارم و من، هنوز هم احمقانه دل‌تنگ چشم‌های سرسبز و چهره‌ی پر غرورش هستم.

آب سرد را بر روی صورت سرخ شده‌ام می‌پاشم و در آینه به چشم‌های متورم خونی‌ام نگاه می‌کنم.

درد معده امانم را بریده است؛ با چهره‌ی مچاله شده، چند لقمه‌ای برای ساکت کردنش می‌خورم.

چه قدر دلم هوای حرف زدن‌هایش را کرده؟!

زیر خاکی قلبم

در پاتق همیشگی ام می‌نشینم و به بیدها تلخ‌خندی می‌زنم و دفتر را می‌گشایم.

با صدای سوت بلبلی که از جیبم آمد، خنده‌ام را جمع کردم و به صفحه‌اش نگاهی کردم.

- بله داداش؟

- سلام. هر جا هستی تا نیم ساعت دیگه مغازه می‌ای!

باز هم مادر امید را واسطه کنجکاوی‌هایش کرده بود.

- نمی‌تونم. جایی هستم.

- با کی؟

- دوست‌هام.

- تا هشت مغازه هستم. منتظرم.

برای اعتراض کردن دهن باز کردم که بوق‌های قطع تماس، تو دهنی‌ای برای اعتراضم شد.

زهر با نگرانی پرسید: چیزی شده؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

بنامین: موافقین فردا بریم کوه؟

به چهره‌ی ذوق زده‌اش نگاهی کردم و به بی‌خیالی‌هایش غبطه خوردم.

یگانه نیشخندی زد و گفت: اون وقت نسبتمون چیه چند روز بریم کوه؟

بنامین هم متقابلاً پوزخندی زد و گفت: من هم نگفتم می‌خوام چند روز تحملت کنم؛ صبح میریم تا

شب برمی‌گردیم.

یگانه: خیلی هم دلت بخواد!

زیر خاکی قلبم

- فعلاً که نمی‌خواد.

فکرم درگیر بحث‌های احتمالی بود که انتظارم را می‌کشید.

بنیامین: چی شد امیر، هستی؟

بد فکری هم به نظر نمی‌رسید؛ یک روز هم جو سنگین خانه را تحمل نکردن غنیمت بود.

به چشم‌های منتظرشان نگاه کردم.

باز هم غرق فکر شدنم باعث قفل شدن گوش‌هایم شده بود.

برایم جای سؤال بود که دخترها چطور رضایت خوانواده‌هایشان را می‌گیرند، م‌اما دوست نداشتم متوجه حواس پرتی‌ام شوند، ناچار سکوت کردم.

بنیامین: ا... و، خواستگاری رفته بودم تا حالا بله گرفته بودم.

زهراریز خندید و در دلم چند کیلویی قند سابیدن گرفت.

بنیامین سری خاراند و گفت: یگانه!

یگانه: کیشمیش هم دم داره، خانم اولش یادت رفته.

بنیامین: خب کیشمیش!

یگانه با غضب نگاهش کرد.

لبخند بنیامین به خنده‌ی دندان‌نمایی تبدیل شد و گفت: باشه بابا، یگانه خانم!

یگانه چشمی نازک کرد و با «ای... ش» زیر لب، نگاه از او گرفت و گفت: بله؟

بنیامین با لبان کش آمده گفت: یه قرآن برام میاری؟

دخترها با چشم‌های گرد نگاهش کردند.

بنیامین: چیه بچه مثبت ندیدین؟!

زیر خاکی قلبم

از روی تأسف سری تکان دادم و گفتم: بچه مثبت! تازه که فضا ملکوتی بود، به جای عربده زدن قرآن می‌خوندی. اصلاً می‌داشتی بالا سرت بلکه شفا پیدا کردی.

دخترها خندیدند و یگانه باز هم «ایولی» گفت.

بنیامین مانند دختران لوس، پلک‌هایش را هم‌چون بادبزی تند، تند تکان داد و گفت: عزیزم می‌خواستم واسه تصمیم‌گیری‌ات استخاره کنم، نه که خیلی مردد بودی.

هر سه خندیدند.

- بسه دیگه! با همه چی شوخی با قرآنم شوخی؟!!

جهنم و ضرر یه روز بیشتر تحملت می‌کنم.

- اِ داشتیم رفیق، اون هم جلو این‌ها؟!!

دخترها را رساندم و با بدبختی ماشین را پارک کردم.

وارد پاساژ شدم؛ به تابلو نگاهی کردم «نقره و بدلیجات شیک» و به یاد ماجرای نصب کردنش لبخند زدم.

لبخندم را قورت دادم و با قیافه جدی وارد مغازه شدم؛ صدای آویز نقره‌ای، صدای موزیک ملایم در حال پخش را خفه کرد.

امید در حالی که از زیر میز بیرون می‌آمد و مانکن‌های در دستش را بر روی آن می‌گذاشت با لبخند گفت: به! سلام به داداش کوچیکه خودم.

سری به علامت سلام تکان دادم.

- کله چند کیلویی رو تکون میدی، زبون چند گرمی رو زورت میاد؟!!

خب حرف بزن گلم، دلم واسه صدای نازت تنگ شده!

بی‌حوصله بر روی صندلی نشستم.

- سلام! چی کارم داشتی؟ باز مامان سپرده از زبونم حرف بکشی؟

زیر خاکی قلبم

گوشواره‌ی در دستش را به مانکن آویزان کرد و گفت: یه چیزی تو این مایه‌ها.

زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد: چیه، دیگه واسه واسطه‌ی آشتی بینتون قبولم نداری؟

کمی خم شدم و دست‌هایم را در هم قفل کردم.

- من چاکرتم هستم اما من قهر نکردم.

- پس قضیه چیه که مامان انقدر نگران؟

- مامان همیشه نگران، قضیه‌ای نیست فقط تصمیم گرفتم قید درس رو بزنم.

گردنبند را رها کرد و با جدیت به من زل زد.

- آخه چرا!؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم: می‌خوام دنبال کار بگردم.

با ابروهای جفت شده گفت: بگردم یعنی چی؟! درست رو بخون بعدش هم بیا پیش خودم دوتایی کار می‌کنیم.

در حالی که با انگشتانم بازی می‌کردم گفتم: مشکل من همین که نمی‌خوام درس بخونم.

- آخه چرا!؟

سرم را بلند کردم و خیره به او گفتم: تو چرا ول کردی؟

نگاهی به مانکن در دستش کرد و کمی مرتب‌ترش کرد.

- من مجبور شدم. شرایطم...

مانکن را بر روی میز رها کرد و پرسشی نگاهم کرد؛ انگار باور آن‌چه که در مغزش پرسه می‌زد برایش سخت بود.

دستم را میان موهایم فرو بردم و گفتم: آره، من هم شرایطم یه چیز تو مایه‌های شرایط تو.

لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

زیر خاکی قلبم

- خب، پس من نمی‌تونم برات لالایی بخونم.

بلند شدم و رو به رویش ایستادم.

- داداش! می‌تونی درکم کنی، پس کمکم کن!

دستش را بر روی شانهم گذاشت و گفت: سعی می‌کنم. حالا از سیر تا پیاز ماجرا رو برام بگو!

دوباره بر روی صندلی نشستم و از دل دادگی‌ام در یک نگاه برایش گفتم؛ چیزی که برای خودم هم عجیب بود و به بهت در چهره‌اش حق می‌دادم.

با کف دستش بر پیشانی‌اش زد و با قیافه‌ای آویزان گفت: وای امیر سرم رفت!

بی‌خیال دیگه، گرفتم چه قدر می‌خوایش، دو دقیقه دهنتم رو ببندی نمی‌گم لالی.

سرم را خاراند و گفتم: اِ ببخشید! تازه می‌خواستم سوزناکش کنم بلکه تونستی مامان و بابا رو راضی کنی.

با چشم‌های گشاد و دهن باز نگاهم کرد و گفت: ها؟! نه تو رو خدا! اوکی راضی‌شون می‌کنم.

پریدم و او را محکم در آغوشم فشردم.

- یه دونه‌ای.

- بکش کنار با اون هیكلت خفم کردی!

امید فتوکپی برابر اصل من اما با عرض کوچک‌تر بود.

در حالی که لب‌تابش را باز می‌کرد گفت: بیا ببین این دوربین چش شده؟

هرچی ور میرم فیلم‌ها رو نشون نمیده؛ ببین سر در میاری؟!

بلند گفتم: ای به چشم.

چند دقیقه‌ای با لب‌تاب، زیر و دو خم گرفتم تا بالاخره فیلم بالا آمد اما مدام یک صحنه چند ثانیه‌ای تکرار می‌شد. دنبال حل مشکل جدید بودم که تازه متوجه تصویر شدم.

زیر خاکی قلبم

محکم بر میز کوبیدم و با صدای بلند قهقهه زدم.

امید که از صدای میز پریده بود، متعجب نگاهم کرد و با کنجکاوی به سمتم آمد.

- چته تو؟! -

یک دستش را بر روی میز گذاشت و کمی خمیده شد؛ به مانیتور نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد و میان خنده‌هایش گفت: ای تو روح حسام! شانس اوردم به دوستم نگفتم بیاد درستش کنه.

گوشی‌ام را درست رو به روی آن تنظیم کردم و دوربین را روشن کردم.

- چیکار می‌کنی؟! -

با قیافه‌ی شیطانی و چشم‌های ریزشده گفتم: از شاه کار، دست تو مماغ آقا حسام فیلم می‌گیرم. خدا رو چه دیدی شاید به درد خورد.

با ناراحتی ساختگی گفتم: حس... ام! تکرار غریب... انه‌ی فیلم‌هایت، چگونه گذشت؟! -

آن شب را تا دیر وقت با امید و ریحانه گذراندم و آخر شب آسته آسته وارد اتاقم شدم و صبح هم آفتاب نزده با کوله پشتی‌ام از خانه بیرون زدم تا با اهل خانه رو به رو نشوم.

کاپشنم را بیشتر به خود فشردم و گردنی‌ام را تا روی بینی قلمی‌ام بالا کشیدم.

مه سنگینی شهر را بلعیده بود، طوری که خیابان به سختی دیده می‌شد.

مشغول تمیز کردن عینک بخار گرفته‌ام بودم که با صدای لاستیک‌های گلاویز شده با آسفالت، شوک‌زده قدمی به عقب برداشتم و با متوقف شدنش در یک قدمی‌ام، چشم‌هایم را بستم و نفس حبس شده‌ام را با آسودگی به بیرون فرستادم.

- بپر بالا رفیق! نترس، هنوز زنده‌ای!

نشستم و با عصبانیت در را کوبیدم.

- خیلی حیوونی. این چه طرز رانندگی؟! -

زیر خاکی قلبم

در حالی که به سختی قصد دیدن مسیر را داشت، آدامس دهانش را باد کرد و ترکاند.

- انسان! خانم ها سلام کردن.

سرم را به عقب چرخاندم.

- ببخشید متوجه شما نشدم، سلام صبح بخیر!

یگانه لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره.

زهرآرام پلک‌هایش را بر روی هم گذاشت و سپس گرهی مژه‌هایش را باز کرد و با مهربانی نگاهم کرد.

- صبح زمستونی تو هم بخیر!

کاش می‌توانستم بر روی مژه‌های جنگلی‌اش * " و با عشق بگویم: تو که باشی همه چیز برایم پراز خیر است!

گرمای داخل ماشین کم‌کم چشم‌هایم را سنگین کرد؛ سکوت بقیه نشان دهنده شرایط مشابه در آن‌ها بود.

به صدلی لم دادم و پلک‌هایم را بر روی هم گذاشتم و به آهنگ در حال پخش گوش سپردم.

جانم باش

نوش دارو بعد مرگ فایده نداره

جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش

جانم باش

داد از دل

بی قراری شدم ای فریاد از دل

زیر خاکی قلبم

صبر من رفته دگر بر باد از دل

داد از دل، داد از دل

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو، کسی را نپرسیدم

دل دست تو، مست تو، بسته به جانم

از عشقت حیرانم

(جانم باش-ارون افشار)

بنیامین ضبط را خاموش کرد و گفت: امروز تصمیم گرفتم ساکت و متین باشین آیا؟ من که این جوری خوابم می‌بره.

بدون این که چشم باز کنم گفتم: چی بگیم مثلاً؟

- چه می‌دونم؛ خاطره ای، جوکی، چیزی، دلمون پوسید.

زهرا: ما که چیزی یادمون نمیاد، شما بگو ما می‌شنویم.

- او... م. بذار فکر کنم. او... م.

یگانه: ای باب... ا، همیشه آروم‌تر فکر کنی؟!

- نوچ، وسط فکر بزرگترت نپرا! او... م.

چشم باز کردم و سیخ نشستم.

- ای درد و او... م!

- آه... ا، یه شب یه مرده می‌گوزه، برای این که بین خانمش شنیده یا نه، میگه: عزیزم شما چندتا خواهر و برادرین؟

خانمش هم میگه: اگه تو امشب یکیشون رو خفه نکنی پنج تا...

زیر خاکی قلبم

- هه، هه، هه.

این صدای بلند، یگانه بود.

یگانه: بذار یکی من بگم!

یه روز یه خانم شیک با بچه کوچیکش سوار تاکسی میشه.

بچش هی شیطونی می‌کنه، خانم میگه: عزیزم نکن! بچش میگه: مامان! به بابا میگم تو خونه گوز دادی.

خانم به راننده گفت: وایستا پیاده می‌شم!

زود دره ماشین رو باز می‌کنه؛ یه ماشین دیگه می‌زنه درش رو می‌بره.

راننده عصبانی میشه میگه: خانم شما می‌گوزین، من می‌گوزم، همه می‌گوزن، بین درم رو چیکار کردی!

- ها، ها، ها.

این هم صدای کلفت و مردانه بنیامین بود.

بنیامین: خب دوباره منم.

یه روز یه خانمی رو مبل چرمی لم داده بود، یه دفعه، یه صدایی ازش خارج می‌شه.

شوهرش که می‌خنده، میگه: چیه؟! صدای مبل بود.

بعدش یه بویی پخش می‌شه، میگه: اینم بوی مبل بود.

...

این هم عشق من بود که باز هم روی سایلنت رفت.

یگانه: زهرا! زهرا نفس بکش.

با خنده نگاه گذرایی به همه کردم و گفتم: بسته دیگه، شنیدین می‌گن*؟! انقد نگین میاد!

زیر خاکی قلبم

یگانه دست از تکان دادن زهرا کشید و گفت: اون خمیازه بود.

- چه فرقی می‌کنه؟

تا مقصد گفتیم و خندیدیم؛ من که به قدری خندیدم، گلویم درد گرفت و باز هم سرفه‌های اعصاب خورد کنم شروع شد.

از ماشین پیاده شدیم و محو تماشای روستای زیبای سفید پوش شده...

بعد از کلی گلوله پرت کردن و بازی کردن، تصمیم گرفتیم کوه نوردی کنیم یا بهتر بگم تپه نوردی کنیم.

بنیامین لبخند شیطانی زد و گفت: بیاین تا بالای اون تپه بزرگ مسابقه بذاریم! موافقین؟

دخترها نگاهی به هم کردند و موافقتشان را اعلام کردند؛ من هم شانهای بالا انداختم.

وقتی بنیامین سوت زد و گفت: «شروع» به طرف بالا حرکت کردیم.

شیب تندی داشت و با آن همه برف کار سختی بود.

چند دقیقه‌ای رفتیم که آه و ناله‌ی زهرا بلند شد و بر روی برف‌ها نشست و پاهایش را دراز کرد.

یگانه در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: پاشو یخ می‌زنی! دو سومش رو اومدیم.

زهرا از پشت خودش را رها کرد و چشم‌هایش را بست.

- شما برین! من نمی‌تونم پیام؛ اصلا اومدن یه حرف، برگشتن چی؟!

دستش را کشیدم و او را از زمین کندم.

- برگشت سر می‌خوریم.

خم شدم و با لبخند گفتم: بپر بالا! هم مسیریم می‌رسونمت.

دودی‌هایش برقی زد و با ذوق دست زد.

زیر خاکی قلبم
- جدی می‌گی؟! -

- اوهوم.

بر روی کولم پرید و با فریاد گفت: هو... را.

یگانه چشم غوره‌ای رفت و گفت: خدا شانس بده!

سری چرخاند و گفت: میگم این یارو که ما رو مچل کرد، خودش کو؟

من که تازه متوجه نبودن بنیامین شدم با نگاهم به دنبالش گشتم که او را با فاصله زیادی از ما در حال بالا رفتن از مسیری پلکانی دیدم.

یگانه مسیر نگاهم را دنبال کرد و با عصبانیت غرید: ای تف به ذات!

بلند خندیدم و گفتم: بی‌خیال بریم بالا مسیر کمتر.

یگانه جلوتر از من قدم بر می‌داشت و من به سختی خود را می‌کشاندم؛ درست است که زهرا وزن زیادی نداشت اما قدم برداشتن در آن همه برف را واقعاً مشکل می‌کرد و تنها انرژی من خنده‌ها و حرف زدن‌های شیرین زهرا بود که هر چند لحظه به بازوهای عضله‌ای من می‌زد و می‌گفت: ها... ن، ها... ن، برو عشقم! ها... ن.

با شیرین زبانی‌هایش، تمام قندهای جهان در دلم سابیده می‌شد و چه قدر ممنون بودنش بودم؟! فاصله‌ی چندانی به بالا نمانده بود که زهرا پیاده شد.

صاف ایستادم و دستی به کمر کشیدم و چند ثانیه‌ای نفس تازه کردم و به بالا چشم دوختم.

بنیامین بالا نشسته بود و پاهایش را به سمت پایین آویزان کرده بود و قهقهه می‌زد.

بقیه مسیر را دویدم و خود را به او رساندم و تا آمدن دخترها او را با گلوله‌های برفی‌ام مورد عنایت قرار دادم.

یگانه: این چه مسابقه‌ای بود، چرا از اون‌جا اومدی؟! -

بنیامین که به سختی برف‌های رویش را کنار می‌زد گفت: مهم این که اومدم، مسیر که تعیین نکردم.

زیر خاکی قلبم

به هم نگاهی کردیم و دست به کار شدیم.

بنیامین دست و پا می‌زد و می‌گفت: ولم کنین، ولم کنین یخ زدم، ولم کنین!

بعد از چند دقیقه، تبدیل به آدم برفی‌ای شد که بر روی برف‌ها دراز کشیده بود و تنها نقطه معلوم بدنش سر فشن شده‌اش بود.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم و از زوایای مختلف عکس گرفتم.

- مگه مشغول سخنرانی تو مجلس هستم، چه قدر ازم عکس می‌گیری!؟

بسته دیگه، بیا درم بیار! علایم حیاتی‌ام داره میره.

خندیدم و گفتم: حقته، تو باشی دورم نرنی!

بر روی زمین نشستم و گفتم: دخترها! بیاین بشینین با آدم برفی‌مون عکس بگیریم!

با خنده کنارم نشستند و سلفی گرفتیم.

چند ساعتی بی‌خبر از دنیا خندیدیم.

کنار او بودن برایم زیبا بود؛ زیباتر از تمام عمرم...

می‌دانی!؟

ما آدم‌ها زندگی کردن را آموخته‌ایم اما به اشتباه...

در گذشته، آینده، رویاهایمان، خاطراتمان و حتی آرزوهایمان زندگی می‌کنیم؛ همه‌جا هستیم جز همان مکان و همان زمان که باید باشیم.

ما آدم‌ها موجوداتی عجیب توانمند در زنده به گور کردن حال زندگی‌مان هستیم.

- چرا این‌جا نشستی؟

به رویش لبخند پاشیدم و دست راستم را گشودم.

کنارم نشست و درست مثل من زانوهایش را در شکم جمع کرد.

زیر خاکی قلبم

دستم را به دورش حلقه کردم و به خود چسباندم.

- نگفتی؟! -

- یهویی دلم گرفت.

- از چی؟! -

بوسه‌ای آرام بر کلاه برف نشسته‌اش نشاندم.

- آگه یه روزی تنهام بذاری، من، من بدون تو نمی‌تونم خوشبختی رو تجربه کنم.

دستم را نوازش کرد * " به گرمای یک فنجان قهوه‌ی تلخ... "

- هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم.

به چشمانم زل زد و دودی‌های خاکستر شده‌اش دوباره شعله‌ور شد و با شیطنت گفت: عشق منی ک... ه!

آن قدر فشردمش تا در من حل شود و قابل جداسازی نباشد.

- جقله من!

- وای امیرا! پودر شدم.

آرام آزادش کردم.

- آخی! انگاری یکی مرده.

رد نگاهش را گرفتم و گفتم: اوهوم، خدا رحمتش کن!

با ناراحتی به بالای تپه که بیست، سی نفری سیاه‌پوش دور قبری نشسته بودند و گریه می‌کردند، نگاه کردم.

آرامگاه بر روی تپه‌ای بود که دور تا دورش، قبرهایی به صورت پله‌کانی داشت.

- امی... را!

زیر خاکی قلبم

- جان امیر؟! -

با سکوتش باز هم نگاهش را دنبال کردم.

احساس کردم نگاه پر حصرتش در آن سینی کیک خانگی که از بخارهایش معلوم بود داغ داغ است، قفل شده بود.

دروغ چرا؟! واقعاً در آن سوز و سرما وسوسه انگیز بود.

- من اون کیک رو می‌خوام.

- چی، دیونه شدی؟! -

- گفتم می‌خوام.

چهره‌اش مصمم به نظر می‌رسید.

- دیونه! اون همه جمع و نمی‌بینی؟! -

قیافه متفکری به خود گرفت و گفت: او... م، اون‌ها که رفتن میریم می‌گیریم.

منتظر جوابم نماند و از سمت دیگر تپه به بالا قدم برداشت و من هم به ناچار پشت سرش به راه افتادم.

چند دقیقه‌ای منتظر بودیم تا همه بلند شدند و پشت به ما در حال رفتن بودند که هم‌چون بچه‌ها با ذوق به طرف قبر رفت و کیکی را قاپید که...

سنگ زیر پایش در رفت، تعادلش را از دست داد و جیغ بلندی کشید.

هر چند که به سرعت خود را به او رساندم و در آغوشش گرفتم و مانع از افتادنش شدم اما بدجور ضایع شده بودیم.

همه برگشتند و به ما زل زدند.

زهرها که کاملاً دستپاچه شده بود، مرتب ایستاد و گفت: برای مرحوم تازه در رفته صلوات!

زیر خاکی قلبم

همه با لبخند صلوات فرستادند و من هم به افق خیره شده بودم؛ لبم را با دندان‌هایم اسیر کردم تا باز نشود اما صدای بچه‌گانه‌ای که گفت: مگه گوز بود که در رفته؟!

صدای انفجار خنده‌ام میان خنده‌های جمعیت گم شد؛ آن‌قدر خندیدم که نفهمیدم آن همه جمعیت کی رفتند.

به سختی خنده‌هایم را جمع کردم و به زهرا که با فاصله‌ی زیادی از من در حال قدم زدن بود نگاه کردم.

با گام‌هایی بلند خود را به او رساندم.

با خود حرف زدن‌هایش نشان می‌داد که متوجه حضور من نشد.

با صدای کلفتی آواز می‌خواند.

- دیشب اومدم خونتون نبود... ی، راستشو بگو کدوم گوری رفته بود... ی؟!

صدایش را نازک کرد و گفت: به خدا رفته بودم سره کوچه صدا... ت کنم، گفتم اصغر شغالی پیدا... ت کنم.

باز هم با صدای کلفتی گفت: دروغ نگو، دروغ نگو، تو رو به خدا گولم ن... زن! هی میگن پشت سرت از مرد و زن، تو رو با ساسان کپک، دیده‌اند تو راه ونک، که با او گرم سخن نشسته بودی توی ج... ک.

ا، بقیه‌اش چی بود؟! او... م! یادم نمیاد تا این‌جاش هم یادم بود کلی... ه، اصلاً به چیز دیگه می‌خونم.

لحظه‌ای ایستاد.

- او... م.

پشت به من بود و چهره‌اش را نمی‌دیدم اما به گمانم در حال فکر کردن بود.

بعد از چند ثانیه دوباره چوب در دستش را شروع به تکان دادن کرد و خواند: اتل متل کوتوله، گاوش چطول متوله؟

زیر خاکی قلبم

نه شیر داره نه پستون. تو رو خدا نبرش هندستون، با ماشین، با ماشین، با ماشین!!

ماشین کی بود فتر داشت، نشستنش خطر داشت؟!

چرا یادم نمیاد؟! بی خیال بابا!

دیگر نتوانستم جلوی خندهام را بگیرم و بلند بلند قهقهه سر دادم.

با چوبی که در دست داشت سریع گارد گرفت.

- این جا چیکار می کنی؟!

با لبخند گفتم: اومدم تنها نباشی.

حافظه خوبی داری، بهت غبطه می خورم.

دست هایش را به حالت دعا بالا آورد و با سر کج شده، تند تند پلک زد.

- فداتم ک... ه!

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: دفعه آخرت باشه این جوری خودت رو برام لوس می کنی!

دفعه دیگه تکرار شد عواقبش پای خودت، گفته باشم.

به سرعت از حصارم فرار کرد و من هم به دنبالش...

- ای جانم چه قدر خوش رنگ و کوچولویی؟!

کنار درخت زانو زد و تخم مرغ را برداشت و در یکی از شش جیب شلوارش قرار داد.

- شلوارم گشاده اذیت نمیشی.

مهربانی هایش من را به وجد می آورد.

با چشم های زیبایش دنیا را دیدن چه قدر زیباتر بود؟!

زیر خاکی قلبم

در سکوت قدم می‌زدیم که به رودخانه‌ی نسبتاً کوچکی رسیدیم. من پیش‌تر رفتم و پریدم؛ در واقع قدم زدم.

دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: دستت رو بده به من پیر!

با اخم گفت: خودم می‌تونم.

کمی فاصله گرفت و محکم پرید؛ صدای شکسته شدن و فریادهایش با هم ادغام شد.

-آ... ی، پا... م، آ... ی، شکس... ت!

گوله گوله اشک می‌ریخت و زار می‌زد.

این بار دیگر واقعاً نمی‌دانستم چه کنم؛ گریه کنم، حرص بخورم و بخندم؟!

- رو آب بخندی، الان دقیقاً به چی می‌خندی؟!

با خنده گفتم: خیلی درد داری؟

در حالی که هم‌چنان نشسته بود و پایش را ماساژ می‌داد گفت: او... م، خب نه زیاد، فکر کنم گرم، هنوز حالیم نیست.

پشت سرش بر روی زانو نشستم و در آغوشش گرفتم.

سرم را در گودی گردنش فرو بردم و گفتم: راسته می‌گن دختر باید خنگ باشه، من با تو پیر نمیشم.

سرش را به سمتم چرخاند و کمی فاصله گرفت تا بهتر ببیند.

- نفهمیدم تعریف بود یا توهین؟!

خود من هم نفهمیدم اما مات ماندن به این چهره‌ی دوست داشتنی قطعاً چیزی جز عشق نبود.

- جقله! جیب شلوارت رو نگاه کن، تخم مرغ شکسته عزیزم، نگران نباش!

با لبخند نگاهم کرد و فرفری‌های بیرون‌زده‌اش را با انگشتش تاب‌ی داد و گفت: امروز زیادی پیشت ضایع شدم، بهتر پیش بچه‌ها برم.

زیر خاکی قلبم

بلند شد و شروع به دویدن کرد اما من هم‌چنان به تماشایش نشسته بودم.

بی‌شک این دختر قصد جانم را کرده بود!

بقیه‌ی روز را هم کنار بچه‌ها با خنده و بازی گذراندم و هوا رو به تاریکی می‌رفت که راهی شدیم.

سرم را به صندلی چسباندم و به تماشای زیبایی‌های روستا و سادگی مردمانش نشستم.

سرعت ماشین رفته رفته کمتر شد.

- عمو کتت رو چند خریدی؟

برای دیدن مخاطب بنیامین سر چرخاندم و با دیدن مردی با محاسن سفید که پالانی بر شانه‌اش گذاشته و حمل می‌کرد، از لبخند تمسخرآمیز بنیامین خجالت‌زده شدم.

مرد لبخند مهربانی زد و گفت: حالا شما بیا به تنت بزن اگه اندازت بود، سر قیمت باهات راه میام! از زیرکی مرد به وجد آمده بودم.

بنیامین که تو دهنی مزه‌پرانی‌اش را نوش جان کرده بود به سرعت روستا را ترک کرد اما تا خود مقصد کنایه شنید.

کلید در دست پشت در ایستادم.

بی‌شک امید همه چیز را گفته بود و چه قدر نگران عکس‌العمل آن‌ها بودم.

بچه بازی‌های امروزش در ذهنم رژه رفت و من مصمم را راهی خانه کرد.

- چه عجب بالآخره تشریف آوردی؟!

به پدر که با ابروهای گره خورده درست رو به رویم بر روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

- سلام.

- سلام مادر، چرا جواب تلفن نمیدی؟! صدبار زنگ زدم. مردم و زنده شدم.

به چهره‌ی همیشه نگران‌ش نگاه کردم.

زیر خاکی قلبم

- بیخشید! آنتن نمی‌داد.

- اون وقت کجا بودی که آنتن نداشت؟

باز هم به سمت پدر سر چرخاندم و گفتم: با دوست‌هام رفتم کوه.

- مامان قربونت، جایی میری خبر بده انقد نگران نشیم!

سرم را کج کردم و رو به او گفتم: چشم. معذرت می‌خوام!

برم اتاقم؟ خیلی خستم.

- بیا بشین کارت دارم!

بر روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و به او گفتم: بفرمایید!

خودش را کمی جلو کشید و گفت: امید همه چیز رو بهم گفت.

رفتم از همسایه‌هاشون پرس و جو کردم.

امیر! من مخالفم.

با درمانگی گفتم: آخه چرا؟!

دستی به ریش‌های جوگندمی‌اش کشید و گفت: پدر و مادرش از هم جدا شدن.

با صدای دو رگه شده‌ام گفتم: خب این چه ربطی به زهرا داره؟!

دلیل‌تون اصلا قانع کننده نیست.

با عصبانیت گفتم: همسایه‌هام از خونوادش دل خوشی نداشتن، قبولشون نداشتن.

با جهشی بلند شدم.

- من میگم زهرا، شما می‌گین خانوادش؟!

زیر خاکی قلبم

چشم‌هایش را بست و در حالی که سعی داشت آرام باشد گفت: پسر جون! آدم توی خانواده رشد می‌کن.

صدایم لحظه به لحظه بلندتر می‌شد.

- زهرا با خونوادش فرق داره. زهرا با همه‌ی دنیا فرق داره.

با حرص گفت: الان آره.

بلافاصله و با قاطعیت گفتم: همیشه آره.

استکان چای را از میز برداشت و جرعه‌ای نوشید: به هر حال من حرفم رو زدم.

برو بشین سر درست دیگه هم حرفش رو پیش نکش!

فریاد زدم: من هیچ وقت حرفش رو پس نمی‌کشم که دوباره بخوام پیش بکشم.

مادر که تا آن لحظه سکوت کرده بود به سمتم آمد اما بی‌توجه به او به سرعت راهی اتاقم شدم.***

(راوی)

آسمان سه روز است که سیاه پوش شده است؛ گویی او نیز سه روز تنهایی‌ام را عزا گرفته است و پا به پایم اشک می‌ریزد.

آرام بگیر رفیق!

من دیگر به بی‌توجهی‌هایش، ندیدن‌هایش، بوی عطرهای زنانه‌ی پیراهن مردانه‌اش، خنده‌های گریه‌دار مستانه‌اش، نیمه شب آمدن‌هایش، عادت...

نه. من هنوز هم به هیچ کدامشان عادت نکرده‌ام؛ اما به این نیامدن بی‌سابقه‌اش، بیشتر عادت نکرده‌ام.

چطور بگویم!؟

من دیوانه‌ی عادت نکرده، خاطره‌ی تنها آغوشش را در تمام این نبودن‌ها، در ذهنم ویدئو چک می‌کنم؛ هر چند مستانه...

زیر خاکی قلبم

خودم را با شل زمستانی‌ام قنداق پیچ می‌کنم و روانه‌ی خیابان‌های خاکستری می‌شوم.

به کافه‌ی رو به رویم چشم می‌دوزم؛ نمی‌دانم چه چیزی من را به این‌جا کشانده؛ تنهایی و بی‌کسی؟... دیدن هم‌زبان‌هایم در این غربت؟...

و یا تلافی؛ تلافی تمام نبودن‌هایم و یا بهتر بگوییم: تلافی تمام بودن‌هایم در نبودن‌هایم... به طلای سفید پیچیده شده به انگشتم نگاهی می‌کنم.

چرا باید لحظاتی را که بدن‌های رنگارنگ را در آغوش می‌کشد، کنج تنهایی‌ام مچاله شوم؟! - خوش اومدی لیدی! چرا این‌جا ایستادی، بفرماید داخل!

به لبخند گرم و چشمان چراغانی‌اش نگاهی می‌کنم و بدون حرف صندلی را بیرون می‌کشم و آرام می‌نشینم.

- چی میل دارین بانو؟

دستکش‌های بلند قرمزم را می‌کنم و می‌گویم: قهوه و کیک خیس شکلاتی، جفتش تلخ باشه! سینی را بر روی میز می‌گذارد و بر خلاف دفعه پیش بدون کلامی به تماشا می‌نشیند. بدون توجه به او مشغول خوردن می‌شوم.

ظرف خالی کیک را به سمت دیگری هول می‌دهم و فنجان قهوه را پیش‌تر می‌کشم. با ژست خاصی شکرپاش را به طرفم روانه می‌کند.

سوالی نگاهش می‌کنم!

ابروهای پرپشتش را بالا می‌برد و می‌گوید: تلخی زیاد، تلخت کرد؛ یکم شکر بیاش! باز هم بدون تغییری در چهره‌ام قهوه‌ام را تلخ می‌نوشم.

نمی‌دانم چه مدت است که نگاه‌هایمان در هم گره خورده که فریاد کر کننده‌ی: «در نگاهش به دنبال چه می‌گردی» وجدانم، من را به خود می‌آورد.

زیر خاکی قلبم

پوزخند دردناکی بر لبانم نقش می‌بندد و با سکوتی بلندتر از فریادش در درونم نعره می‌زنم: پس وجدان بی‌وجدان او کجاست؟!

اسکناس‌ها را بر روی میز می‌گذارم و خارج می‌شوم.

بی‌هدف قدم برمی‌دارم.

با دیدن پارک به یاد کودکی‌هایم تلخ‌خند می‌زنم و بر روی نیمکتی می‌نشینم.

سخت است غرق خاطره باشی و از خاطرها بروی.

کجایی هم‌بازی کودکی‌هایم؟!

می‌شود باز هم از خاک باغچه برایم کیک گلی درست کنی؛ همان که لنگه‌اش را یافتن رده‌ی سنی می‌خواهد؟!

آن خاک خیس‌خورده‌ی شیرین خاطراتم را بد هوس کرده‌ام!

- می‌کشی؟

با بهت نگاهش می‌کنم. درست کنارم بر روی نیمکت نشسته است.

- انقد تو خودت بودی متوجه همراهی من نشدی.

به سیگار در دستش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: بکش آرومت می‌کنه!

- آغوشی آروم می‌کنه که نا آروم کرده.

حرفم خودم را در بهت فرو می‌برد.

از کی این‌قدر تنها شده‌ام که با غریبه درد و دل می‌کنم؟!*

با لبخند دو نخ را روشن می‌کند؛ یکی را گوشه‌ی لبش می‌گذارد و دیگری را به طرفم می‌گیرد.

- نمی‌خوای امتحان کنی؟

با تردید می‌گیرم و کمی نگاهش می‌کنم. کامی‌ناشیانه می‌گیرم و به سرفه می‌افتم.

زیر خاکی قلبم

- بار اول همین. اذیت میشی بنداز!

سرفهام که آرام می‌گیرد، دوباره امتحان می‌کنم، سه باره و چهارباره امتحان می‌کنم و...
یک نخ تمام را مهمان ریه‌هایم می‌کنم.

دست به سینه می‌نشیند و می‌گوید: آرام شدی؟

چشم‌های پر آب سنگینم را به سختی از چکمه‌هایم می‌کنم و به او می‌دوزم.

- آتیش قلبم اون قدری هست که با این چیزها گم نشه.

به نیمکت تکیه می‌دهم و پا روی پا می‌گذارم.

- اما واسه خفه کردن بغض خوب.

به رو به رو نگاه می‌کند و می‌گوید: مشکلات چیه؟

با دمی عمیق سرما را می‌بلعم و آه‌ام را با بازدمی آرام استنار می‌کنم.

- چرا هیشکی سر جای خودش نیست؟!

جفت دست‌هایش را در موهای مشک‌اش فرو می‌برد و در پشت سرش در هم قفل می‌کند.

- تو از اول نمی‌دونستی جاش توی زندگی تو نیست؟

بالآخره قطره‌ای سمج مژه‌هایم را خم می‌کند و از دریای پرتلاطم چشمانم فرار می‌کند.

- کدوم من؛ من عاقل یا من عاشق؟

- زیادی زندگی رو سخت می‌گیری.

- سخت هست.

به سمتش متمایل می‌شوم و می‌گویم: میشه یکی دیگه بغض خفه کن بهم بدی؟

زیر خاکی قلبم

با چشم‌هایی خنثی نگاهم می‌کند.

- زیادیش سم، مثل دوست داشتن.

پوزخند صداداری می‌زنم و می‌گویم: واسه همین نمی‌ذارین زیاد بشه، میرین سراغ بعدی؟

پاکت سیگارش را از کاپشن بیرون می‌کشد و به سمتم می‌گیرد.

- تاحالا از دید تو به زندگی نگاه نکردم.

به حلقه‌ی در دستش اشاره می‌کنم و می‌گویم: اون چی؟

یک نخ بیرون می‌کشم.

- نمی‌دونم، در موردش حرف نمی‌زنیم.

بیا این واسه تو!

فندک را می‌گیرم و به سیگار قرمز شده‌ی میان لب غنچه شده‌ام می‌کشم و بر روی نیمکت ره‌ایش می‌کنم.

مسیر رفتن دود را رصد می‌کنم و می‌گویم: مبهم‌ترین آدم‌های زندگی‌مون، نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌مون؛ چون فکر می‌کنیم همیشه هستن، می‌گیم وقت زیاد و تلاشی نمی‌کنیم واسه فهمیدنشون، اون وقت که زیر رهگذرهای قلبمون دفن می‌شن، اصلاً یادمون میره که هستن.

بی انصافی نیست بعد سال‌ها فراموشی متوجه‌ی زیر خاکی‌های قلبمون بشیم، درست وقتی که بریدن و رفتن؟!!

آرنج‌هایش را بر روی زانوانش می‌گذارد؛ چانه‌اش را بر روی دست‌های قلاب‌شده‌اش قرار می‌دهد و چند دقیقه‌ای با سکوت براندازم می‌کند.

در نگاهش غم نشسته است یا من اشتباه می‌کنم؟!!

با پریشانی صورت شش تیغه‌اش را لمس می‌کند و بدون کلام دور می‌شود.

به پاکت سیگار و فندک کنارم نگاه می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

من نیز برمی‌خیزم و برای کز کردن راهی لانه‌ی خود می‌شوم.

شنل را گوشه‌ای پرت می‌کنم و به سراغ چای‌ساز می‌روم.

به کابینت تکیه می‌دهم و به افکار نو رسیده، اجازه‌ی پرسه زدن می‌دهم.

صدای بوق چای‌سازی به افکار ترسناکم پایان می‌دهد.

لیوانم را پر می‌کنم.

- واسه من هم می‌ریزی؟

با هینی بلند و تکانی لیوان به زمین می‌خورد.

- نشکسته. تمیزش می‌کنم، برو بشین!

بی‌اختیار بر روی صندلی رها می‌شوم.

چطور متوجه حضورش نشدم؟!

هر چند* که زندگی بدتر از مردگی‌مان را می‌چرخاند* اما مرد من با رایحه‌های زنانه، مردانگی بدتر از نامردانگی‌اش را به رخ احساس مادر مرده‌ام نکشانده.

عجیب نیست؟!

واقعاً در این چند ماه چه چیزی عجیب‌تر از این؟!

- بیا!

این هم عجیب‌تر...

او و چای ریختن برای من؟!

او و نشستن بر روی میزی که من نشسته‌ام و چای نوشیدن کنار من؟!

او و چای؟!

زیر خاکی قلبم
اصلا او و دیدن من؟!

دست‌هایم دور لیوان حلقه می‌شود تا کمکی کند به تصور آغوش گرم خیالاتم، و تمامم چشم می‌شود
به جبران سه روز ندیدن و قلبم...

و قلبم جایی جدید برای تپیدن انتخاب کرده است؛ جایی میان نای و مری...

شاید هم با زبانم یکی شده و «دل‌تنگت شدم» گفتم کار او بوده!

آری بی‌شک کار او بوده است که عقم این‌چنین مقابلش جبهه گرفته و باز هم همانند تمام این
سال‌ها به جان هم افتاده‌اند.

ماکارونی‌ها را در آبکش سرازیر می‌کنم. سرم را نزدیک‌تر می‌برم تا بخار گرمش، خانم خانه بودنم را یاد
آوری کند؛ حسی که نزدیک به یک سال است انتظارش را می‌کشم.

چشم‌هایم را می‌بندم و لبخند می‌زنم.

زندگی زیر پوست همین اتفاقات ریز روزمره جریان دارد؛ چیزی که سال‌ها از تکراری بودنش گلایه
کردم و یک سال است آرزویش را دارم.

چاقو در دست گرفته و با دقت خیارشورها را تکه تکه می‌کنم.

- ترمه!

با لبخند نگاهش می‌کنم. لبخند خوش‌خیالی‌ام به لبم می‌ماسد.

باز هم قصد رفتن کرده و زیر تمام آرامشم را فندک گرفته است.

- ترمه! من، به خاطر اون شب، ازت معذرت می‌خوام.

می‌رود و من را با اولین شام دو نفره‌ی مان تنها می‌گذارد.

قهقهه می‌زنم.

مرد من، از تنها شب صبح شده کنار من عذرخواهی می‌کند و من دیوانه قهقهه می‌زنم.

زیر خاکی قلبم

مرد من، از به آغوش کشیدنم عذرخواهی می‌کند و من دیوانه قهقهه می‌زنم.

مرد من، * "عذرخواهی می‌کند و من دیوانه قهقهه می‌زنم.

مرد من، از با من بودن، پشیمان است و من دیوانه قهقهه می‌زنم.

من دیوانه‌ی خاطره ساخته با اولین‌هایم، دیوانه‌وار قهقهه می‌زنم.

باید دیوانه باشی تا عاشق شوی؛ درست مثل من...

در حالی که از چاقوی فشرده شده میان دستت خون می‌چکد، بر روی سرامیک‌های سفید کف آشپزخانه قلبی سرخ برایش نقاشی کنی!

در حالی که به قلب سرخت می‌نگری، سیلی عظیم تمام صورتت را در بر بگیرد!

در حالی که سیل‌زده‌ای، قهقهه بزنی!

در حالی که قهقهه می‌زنی با عقلت برای این عشق فاتحه بخوانی و خیرات کنی!

در حالی که با عقلت فاتحه می‌خوانی با قلبت گوشه‌ای خلوت کنی و در اولین چای کنار هم بودنتان قند بسابی!

باید دیوانه باشی!...

عاقل را چه به عشق، آن هم یک طرفه؟!

دستم را پانسمان می‌کنیم.

سرامیک‌ها را برق می‌اندازیم.

شام می‌خوریم.

ظرف‌ها را می‌شوئیم.

باز هم من و او؛ تنهایی را می‌گوئیم. رفیق شفیق این روزهایم که جورکش تمام بی‌کسی‌هایم شده است.

زیر خاکی قلبم

حالا هم می‌خواهیم با هم این دفتر را بخوانیم؛ من بخوانم و او صندلی گهواره‌ایم را تکان دهد. من بخوانم و او ملافه بر تن بی‌روح شده با حقایقم بکشد. من بخوانم و او اشک‌هایم را پاک کند. من بخوانم و او ترخم خرجم کند.

طاق‌باز دراز کشیده‌ام و به تاریخ برگه اعزام نگاه می‌کنم؛ نوزده بهمن، یعنی درست دو روز دیگر...
نرفته دل تنگش شده‌ام.

با دو هفته اعتصاب و پا فشاری، نمی‌دانم من حرفم را به کرسی نشاندم که موافقتشان را گرفتم یا آن‌ها که برایم شرط گذاشتند؟!

به خیالشان با این دوری اجباری فراموشش می‌کنم؟!

چه خوش خیالند؟!

مگر چشم‌هایش فراموش شدنی است؟!

و یا پیچک‌هایش؟...

اصلا این‌ها نمی‌دانند عشق یعنی چه...

عشق یعنی تبادل؛ قلبت را می‌دهی و در ازایش خاطره می‌گیری.

برای همین است که شب سر بر بالین نگذاشته، خاطره‌ها بر سقف اتاقت رژه می‌روند و جای خالی قلبت عمیق‌تر تیر می‌کشد.

مگر می‌شود از خاطره‌ها فرار کرد؟

با لبخند به صفحه‌ی همراهام نگاه می‌کنم.

- امیرم!

- جانم زندگیم؟!

زیر خاکی قلبم

- دلم گرفته!

دلم گرفته تر می شود.

- قربونش بشم که!...

- امیرا!

- جان امیر؟!

- همیشه نری؟

به پهلویی دیگر می چرخم و می نویسم.

- فدات بشم بالاخره که چی؟! باید برم دیگه.

- بری خیلی تنها می شم.

- قول میدم هر روز برات زنگ بزنم. چشم به هم بزنی تموم شده.

حرف هایم خودم را هم قانع نمی کند چه رسد به احساسات دخترانه ی او...

- عزیز دلم! حالا بخواب که فردا کله سحر میام دنبالت تا آخرین روز رو با هم باشیم!

سکوت می کند.

*" و به آرنج هایم تکیه می دهم و می نویسم.

- جقله!

- هوم؟

- شنیدی؟

- اوهوم.

- پس بگیر بخواب!

زیر خاکی قلبم

- باش. شب بخیر.

کلافه پوفی می‌کنم.

- عاشقتم که!

لپ گل‌گلی‌اش را می‌توانم ببینم.

- دیونه!

لبخندی می‌زنم و باز می‌نویسم: خوب بخوابی! بای جیگر.

صبح زودتر از خروس بیدار شدم.

با دقتی بیشتر از همیشه با موهایم ور رفته و با حسرت قربان صدقه‌ی قدوبالایشان رفتم؛ دیگر باید برایشان غزل خداحافظی می‌خواندم. برای منی که سال‌ها با وسواس کوتاهشان می‌کردم، تیشه به ریشه‌ی‌شان زدن کار سختی بود.

همیشه کسانی را که از دوره سربازی می‌نالیدند لوس و مامانی خطاب می‌کردم و فکر می‌کردم تجربه جالبی است اما حالا می‌فهمم حتما آن‌ها هم چشم قشنگی در زندگی‌شان بوده که کنار او بودن، برایشان از تمام تجربه‌های خوب دنیا هم بیشتر می‌ارزید.

با عشق به گردن‌بند مکملی که دیروز از مغازه امید کش رفتم، نگاه کردم؛ لنگه‌ای را که به شکل قلب بود به گردنم بستم و لنگه‌ای که به شکل کلید و مکمل آن بود، بوسیدم در جعبه مخمل قرمز مشک‌ی‌اش گذاشتم.

پالتو بلندم را پوشیدم و شال گردنم را دو دور، دور گردنم چرخاندم و از خانه بیرون زدم.

یک ربع بعد، چشم قشنگ ساکت کنارم نشسته بود و بی هدف می‌راندم.

ضبط را روشن و صدایش را زیاد کردم.

چیکه چیکه نم نمک رو گونه‌ها

قطره قطره داره بارون می‌زنه

زیر خاکی قلبم

این هوا جون میده واسه عاشقی

وقتی بارون توی تهرون میزنه

وا کنی دستو ببندی چشمتو

چندتا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی میده توی این هوا

با صدات هوش از سر من میبری

با صدات هوش از سر من میبری

عاشق شدم رفت دیونتم

بارونیم طوفانی‌ام ویرونتم

عاشق شدم رفت بد حالیه

هر شب توی دستام جای دستت خالیه

سر رو شونه چشم بسته خنده‌های بی بهونه

هی نگام کن شر و شیطون. زیر چشمی دلبرونه

دل دلای نوجونی عشق اول صاف و ساده

کوچه پس کوچه شهر و گز کنیم پای پیاده

عاشق شدم رفت دیونتم

بارونیم طوفانی‌ام ویرونتم

....

(حامد همایون- عاشق شدم رفت)

زیر خاکی قلبم

اشک‌هایش جانم را به لب رسانده بود.

برخلاف غوغای درونم قیافه‌ی شیطانی به خود گرفتم و گفتم: می‌دونستم تو حس آهنگ میری یه مثبت هیجده می‌ذاشتم.

لبخند کم رنگی زد و پشت دستش را بر روی گونه‌ی خیشش کشید.

- امی... ر، نرو!

لپش را کشیدم و گفتم: همیشه جقله. شتریه که در خونم خوابیده.

دست به سینه شد و ابرو در هم کشید و به خیابان چشم دوخت.

- اوخ، اوخ، قرار شد امروز رو خوش بگذرونیم پس قهر و بچه بازی تعطیل!

با اخم غلیظتر شده‌اش به سمتم چرخید و گفت: از اولم بچه بودم، چرا گولم زدی؟

قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم: خیلی گشاده؟!!

چین‌های پیشانی‌اش صاف شد و گفت: چی؟!!

زیر چشمی نگاهش کردم و جواب دادم: کلاهی که سرم رفته دیگه...

با مشت به بازویم کوبید و گفت: خیلی بیشعوری، شب‌ها تو آب نمک می‌خوابی؟!!

سری خواراندم و گفتم: آره. جات خالی، یه شب افتخار بده بیا پیشم، ببین چه قدر با نمک میشی!

سرش را پایین انداخت.

- ای جانم! امیر فدا لپ‌های گل گلایت، جون منی که!

فرفری‌های بیرون زده از کلاهش را پوشاند.

با پوزخندی گفتم: ولی خدایی خیلی منحرفی‌ها!

تو آب نمک خوابیدن که سرخ و سفید شدن نداره، تازه تو این بی‌شوهری کلی هم خاصیت داره.

زیر خاکی قلبم
با حرص نگاهم کرد.

این بار دست مشت شده‌اش را در هوا قاپیدم و در حالی که به خیابان نگاه می‌کردم گفتم: چته تو؟!
ظاهراً تا امروز معافیم رو نگیری دست از کتک کاریت بر نمی‌داری‌ها.

- بهتر. بچه پرو!

بلند خندیدم و دستش را بوسیدم* و زیر دستم بر روی دنده گذاشتم.

- خب کجا بریم عروسک؟

شانه بالا انداخت.

به سمت کافه‌ی دنجی راندم و بعد از خوردن کیک شکلاتی بزرگ و یک لیوان چای لب سوز راهی
درکه شدیم.

چند ساعتی را در منظره زمستانی درکه قدم زدیم و بعد از خوردن ناهار در رستوران سنتی آن به پارک
آب آتش رفتیم.

- خب وایستا ببینم!

بیا این جا رو مسابقه بذاریم؛ هر کی خیس شد، می‌سوزه، هر کاری که طرف مقابل گفت باید انجام
بده. قبول؟!

چشم ریز کرد و مشکوک گفت: مثلاً چه کاری؟!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم: ه... ر کاری.

- او... م.

دست‌هایش را مشت کرده و به پهلوهایش گذاشت و گفت: من که به برد خودم اطمینان دارم. قبول.

هم‌زمان با هم یک، دو، سه گفتیم و به سرعت شروع به دویدن کردیم.

دو زانو نشستم و شروع به خندیدن کردم.

زیر خاکی قلبم

- اطمینانت تو حلقم!

شبيه موش آب کشیده شدی.

در حالی که با دست‌هایش سعی داشت آب‌های نشسته شده بر روی کاپشنش را به پایین هدایت کند، گفت: حالا نه که خودت خشک موندی، موهات که آب چکون شده.

بلند شدم و گفتم: موهام داره از دوری من اشک می‌ریزه نه که یه چند ساعت دیگه باید بره قاطی آشغال‌ها...

قیافه‌ی آویزان شده‌اش را به من دوخت و گفت: وای نه! من می‌میرم براشون!

دست‌های کوچکش را که مشغول نوازش موهای خیس بود با دست‌هایم پوشاندم و آرام بوسیدم.

- من هم می‌میرم برا این دست‌ها!

زهر! دست‌هات یخ کرده، سردته؟

- اوهوم، خیلی...

دستش را کشیدم و به سمت ماشین دویدم.

حرکت کردم و بخاری را زیاد کردم.

- باز داری کجا میری؟! نصف روز و که تو ماشین بودیم.

- تو ماشین نبودیم که الان باید قندیل‌های دماغت رو می‌شکوندم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: یه جا دنج که راحت بتونیم شرط‌هامون رو انجام بدیم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت: جفتمون باختیم، این به اون در، دیگه شرط چیه؟!!

یک تای ابرویم را بالا بردم.

- نه دیگ... ه، هر دو باید شرط‌هامون رو بگیم.

- ا، اذیت نکن دیگه!

زیر خاکی قلبم

بلند خندیدم و گفتم: دیدی باز هم فکرت کج.

باز هم خندیدم و ادامه دادم: به خدا این دفعه برخورد فیزیکی کنی...

موزی به چهره منتظرش نگاه کردم.

- برخورد فیزیکی می‌کنم.

دو دهای بلند شده از سرش به راحتی برایم قابل دیدن بود.

آ... خ که هنوز نرفته چه قدر دل‌تنگ حرص خوردن‌های بامزه‌اش شده‌ام!

به غروب خورشید چشم دوختیم؛ جفت هم بر روی نیمکتی در بام تهران با سکوتی پر از حرف...

پر از دوست داشتن...

پر از عشق...

پر از دل‌تنگی...

دست حلقه شده دور بدن نحیفش را بیشتر فشردم و بر روی کلاهش بوسه‌ای نشاندم.

- عشقم! نیم ساعته این‌جا نشستیم. پاشو بریم، سرما می‌خوری‌ها!

سرش را بیشتر به سینه‌ام چسباند و گفت: امیر، به خاطر همه‌چی ممنون! ممنون که همیشه بودی!

با خنده ساختگی گفتم: اولاً قرار نیست بمیرم‌ها، ثانیاً بودی نه هستی، ثالثاً با آب‌غوره بدرقم کنی

کشمت‌ها، پاشو ببینم!

بلند شدیم و شروع به قدم زدن کردیم.

خودم را مشغول دیدن اطرافم کردم؛ بی‌شک با نگاه کردن به اشک‌هایش اُبَهِت مردانه‌ام زیر سوال

می‌رفت و های، های گریه‌ام تمام شهر را در بر می‌گرفت.

- اِ داشت یادم می‌رفت.

رو به رویم ایستاد و چشم‌های اشکی‌اش را به من دوخت.

زیر خاکی قلبم

جعبه را از جیب پالتوام بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم.

- تقدیم به جقله دوست داشتنی خودم.

برخلاف تصورم نه خوشحال شد و نه مثل همیشه با ذوق بالا و پایین پرید؛ تنها واکنشش یک لبخند غمگین بود که به سختی قابل دیدن بود.

- مناسبتش چیه؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم: خ... ب. مناسبت که نمی‌خواد، اصلاً هدیه‌ی روز تولدت که من نیستم.

نگاهش غمگین‌تر شد.

جعبه را باز کردم و گردن‌بند را بیرون آوردم؛ دست‌هایم را به دورش حلقه کردم و گردن‌بند را با دقت بستم.

- چرا شال گردن نبستی؟

شالم را از گردنم باز کردم و با وسواس دورش پیچیدم.

دستش را بر روی گردن‌بند پیدا شده‌ام کشید و تلخ خندید.

بر روی پنجه ایستاد و دستانش را پشت گردنم قفل کرد و با صدایی بسیار آرام گفت: این‌جوری که گردن خودت یخ می‌کن.

دستانم را بر پهلوهایش گذاشتم و گفتم: نگفته بودی بافتنی بلدی.

سوالی نگاهم کرد.

دستم را بر روی ساعدش گذاشتم و ادامه دادم: دست‌های تو گرم‌ترین شال گردن زندگیم؛ همین ابریشمی‌هایی که پشت گردنم یه زیر یه رو بافتیشون.

دو قطره اشک هم‌زمان بر روی گونه‌هایش چکید؛ گوشه‌ی لب صورتی‌اش را به دندان کشید و گفت: امیر! منو بیخش!

زیر خاکی قلبم

دیگر توانایی برای کنترل احساسات سرکوب شده‌ام را نداشتم.

هیچ چیز برایم مهم نبود؛ نه مکان و

نه زمان... پیشونیمو* به پیشانی‌اش چسباندم * که بی‌شک عمق دل‌تنگی‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کند. ساعت از دو گذشته و من هنوز هم در خاطرات امروز غوطه‌ور هستم.

به سر یک دست سفید شده‌ام در آینه نگاه می‌کنم.

هرچند که مزه‌پرانی‌های امید برای عوض کردن جو خانه و گذاشتن آن مقوایی که اعدادی بر رویش نوشته شده بود بر روی گردنم و عکس‌هایی که ریحانه به عنوان یک متهم از من می‌گرفت، خلاقیت خارج از تصور امید را نشان می‌داد اما پوزخندهای تمام مدت پدر، بدجور قلبم را سنگین کرده بود. دو سال دوری واقعاً برایم حکم شکنجه را دارد اما من آدمی نیستم که با این شکنجه‌ها فراموشش کنم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: به همتون ثابت می‌کنم. اون مال من، بهتون ثابت می‌کنم.

لامپ را خاموش کرده و بر روی تخت ولو می‌شوم.

عجیب است که امشب هیچ خبری از پیام‌های شبانه نیست.

با آه، شب‌بخیری برایش می‌فرستم و گوشیم را خاموش می‌کنم.

خب. این هم تا این لحظه از زندگی من...

به گمانم از این به بعد باید خاطرات یک سرباز را بخوانی.

نمی‌دانم چه زمانی می‌توانم برایت بنویسم و چه چیزی در انتظار من است.

حال دفترم را هم در ساک لباس‌هایم می‌گذارم تا شاید بتوانم گاهی درد و دل کنم.

ت... ا، نمی‌دانم کی، خدا نگاه‌دار!

زیر خاکی قلبم (راوی)

دفتر را با حرص در میان کتاب‌های قفسه‌ی سفید رنگ فرو می‌کنم و به سمت اتاقم می‌روم. با صدای بلند رعد و برق از خواب می‌پریم؛ پتوی کلفت و سنگینم را به سختی کنار می‌زنم و به سمت پنجره می‌روم.

باز هم اتاق با صدای وحشتناکی روشن و بلافاصله خاموش می‌شود. پرده را کنار می‌زنم.

باران بی‌رحمانه بر تن پنجره‌ی از ترس عرق کرده، می‌کوبد.

کمی از پنجره را باز می‌کنم و به بیرون سرک می‌کشم.

آسمان هم در این سرما شوخی‌اش گرفته، برایمان رقص نور می‌رود؛ خوش به حالش چه دل خجسته‌ای دارد؟!

نمی‌دانم لرزیدن ناگهانی تنم از سرماست یا قصد همراهی با آسمان را دارد.

کمی عقب‌تر می‌روم و به لباس خواب دخترانه‌ی صورتی و گشادم*"

این بار با صدای وحشناکش می‌پریم و جیغ می‌کشم.

به سرعت پنجره را می‌بندم و با پرده آن را می‌پوشانم. به دیوار تکیه می‌دهم و آرام سر می‌خورم.

بد، گیج خوابم اما ترسی عجیب به جانم افتاده است؛ گویی در و دیوار دهان باز کرده و قصد بلعیدنم را دارند.

از اتاق خارج و بی‌اختیار به سمت اتاقش کشیده می‌شوم؛ همان اتاق ممنوعه‌ی همیشه قفل شده‌ای که تا به حال آن را ندیده‌ام.

آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم و دستگیره را آرام به سمت پایین می‌کشم. هیچ چیز قابل دیدن نیست و تنها با رقص نورهای آسمان، خود را به تخت می‌رسانم.

بدون این که به چیزی فکر کنم، آهسته زیر پتو می‌خزم.

زیر خاکی قلبم

نه غروری برایم مانده است که نگران له شدنش باشم و نه دخترانگی‌ام که نگران از دست دادنش باشم اما من خوابالوی لحظه‌ی پیش کجا و من بی‌خواب شده‌ی این لحظه کجا؟!*

”*

مگر این موهای لخت ژولیده، خواب برایم می‌گذارد؟!*

مگر این عطر خالص مردانه، خواب برایم می‌گذارد؟!*

این نزدیکی بدتر از فرسنگ‌ها دوریمان سخت است. سخت است برای تو باشد اما نباشد.

چه قدر احمق بودم؟!*

به خیالم حلقه‌ای بر انگشتم می‌گذارم و مهری محکم می‌شود و بودنم را جار می‌زند تا کسی نگاه چپ به دارای‌ام نکند؛ دارایی بدتر از فقر و نداری‌ام را...

نمی‌دانستم دنیا پر از کربهایی است که جار زدن‌های آن بدبخت حنجره سوخته را نمی‌شنوند.

به خیالم عسل می‌گذارم بر دهان مرد تخیلی که با صد من عسل هم نمی‌توان او را خورد و زندگی زهر شده‌ی مان را شیرین می‌کنم؛ نمی‌دانستم زهر زندگی‌ام پاد زهری ندارد و بدتر، آرامش نداشته‌ی زندگی‌مان را به گند می‌کشم.

چه قدر احمق بودم؟!*

مگر آن کله قندهای تور پیچیده هم زندگی را شیرین می‌کرد که من خرافاتی، تند تند می‌گفتم: محکم‌تر بساب؟!*

مورچه‌های ساکن آن محضر پر زرق و برق هم مرض قند گرفتند اما...

گلاب آوردنم را کجای دلم بگذارم؟!*

مگر عطرها‌ی زنانه‌ی مارک‌دار، اجازه‌ی خودنمایی بوی گلاب را هم می‌دهند؟!*

گل چیدنم هم به دنبال نخود سیاه رفتن بود؛ آخر کسی قبل از من چید و پرپر کرد و رفت.

همه‌ی این‌ها به کنار؛ خدایا! قرآن سفید در دستم را ندیده‌ای؟

زیر خاکی قلبم

با سوز خواندن‌هایم را نشنیده‌ای؟

با توکل به خدای قبل از بله گفتنم را چه؟...

پس کجایی؟!

حسرت یک رقص دو نفره عاشقانه...

حسرت باز شدن لباس سفیدم با دستی مردانه...

حسرت شنیدن یکی از هزاران دوستت دارم گفتن‌هایش...

خدایا! دلت به حال حسرت‌هایم نمی‌سوزد؟!

آن قدر در مرداب گندیده‌ی خاطرات پر حسرتم غوطه می‌خورم تا به خواب برم که ای کاش آخرین خواب زندگی‌ام باشد!

با سر دردی وحشتناک چشم باز می‌کنم؛ لبه‌ی تخت می‌نشینم و پاهایم را آویزان می‌کنم.

مثل همیشه چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا موقعیتم را درک کنم و مغزم فرمان کاری را صادر کند.

بعد از لحظاتی به اطراف نگاه می‌کنم و با تعجب می‌گویم: من این‌جا چیکار می‌کنم؟!

تلخ‌خندی می‌زنم و با درمانگی می‌گویم: یعنی چی تو اون اتاق داره که نمی‌خواد من ببینم؟!

چه سوالی؟! حتماً خاطرات عشقش، عکس‌هاش، یا هر چیزی که قطعاً از وجود من با ارزش‌تر که...

آه پرسوزی می‌کشم و شنلم را بر روی شانه می‌گذارم و از خانه بیرون می‌روم.

بر روی پله‌ی اول می‌نشینم و به بیدها و حوض یخ‌زده نگاه می‌کنم.

سرما را تا مغز استخوانم احساس می‌کنم؛ زانوانم* را به هم می‌چسبانم و زیر شنلم جمع می‌کنم.

کلاه را بر سر می‌گذارم و دستانم را در جیب‌های فانتزی‌اش فرو می‌کنم؛ شیء فلزی و پاکتی را که در زیر

دستم احساس می‌کنم بیرون می‌کشم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهشان می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

سیگار روشن شده گوشه‌ی لبم، من را کمی می‌ترساند و لبخند نشسته بر لبم، کمی بیشتر از کمی...
صدای همراهم به گوش می‌رسد.

فیلتر سیگار را در باغچه پرت می‌کنم و به سرعت وارد خانه می‌شوم.

- جانم عزیز دلم؟!!

- سلام عزیز مادر، الهی دورت بگردم! فراموشمون کردی؟

- نه قربونت برم، دلم تنگت شده خوشگلم!

- چشم‌هام به در خشک شد، پس کی میای؟

- قول میدم واسه عید پیام.

- تا عید که هفت تا کفن پاره کردم.

- خدا نکنه! این چه حرفیه؟!!

- مادرا! مراقب خودت باش.

- چشم. شما نگران من نباش!

- کاری نداری؟

- نه. *

- از دست تو...

- خداحافظ!

- خداحافظ!

شنیدن صدای آرامش، تمام آرامش دنیا را در من تزریق کرد.

چند برش کالباس و کمی خیارشور را در بشقابی می‌چینم و بر روی صندلی می‌نشینم.

زیر خاکی قلبم

لقمه‌ای در دهان می‌گذارم و افسارم را به دست خیالاتم می‌سپارم و با تنهایی‌ام هم صحبت می‌شوم.

- یعنی اون، اون بغلم کرد و...

لبخندم پر رنگ و در دلم عروسی بر پا می‌شود.

لقمه‌ی دیگر را می‌بلعم و می‌گویم: چی تو اون اتاق که نباید ببینم؟

لبخندم خشک و عروسیم عزا می‌شود.

- یعنی وقتی اومد، از این که رفتم تو اون اتاق چه عکس‌العملی نشون میده؟

لبم آویزان می‌شود و در دلم شروع به شستن تمام چرک‌های عزا و عروسی می‌کنند.

از صدای ناگهانی باز شدن در می‌پرسم و سر می‌چرخانم.

بدون توجه به من، با دو به اتاقش می‌رود.

تیپ جدیدش خسارتی بی‌سابقه به دیوارهای قلبم وارد می‌کند؛ نمی‌دانم دلیلش ترک‌های عمیق آن است یا ریشتر بالاتر از همیشه آن...

از خانه خارج می‌شود و من سیر شده با خوردن رایحه تلخش، از آب جاری شده از این همه نادیده شدن می‌نوشم.

- کی این‌جا بود؟

در پشت هوای بارانی چشمانم به او که حال مقابلم ایستاده نگاه می‌کنم.

- هیچکی.

به فیلتر در دستش اشاره می‌کند.

- این فیلتر تو باغچه چی میگه؟

دلیل بازگشت دوباره‌اش برایم روشن می‌شود.

با پوزخند می‌گویم: نگفته بودی زبون اشیاء بلدی.

زیر خاکی قلبم

یوف کلافه‌ای می‌کشد و می‌گوید: نپرسیده بودی.

خوش‌حال از این بازی شروع شده، مانند رنگین‌کمانی در هوای بارانی لبخند می‌زنم و می‌گویم: بودی و نپرسیدم؟

سکوت می‌کند و من عاصی از این همه سکوت، این سکوت را نمی‌خواهم؛ دلم هم‌صحبتی کسی غیر از تنهایی را می‌خواهد. من! این چشم‌های دو دو زن و این دهان روزه‌ی سکوت گرفته را نمی‌خواهم. می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم من این سکوت را، این زندگی را نمی‌خواهم.

- تو که دنبال هم‌زبون می‌گشتی؛ اصلاً به درک که من به هیچ جات نیستم، از همین خونه شروع می‌کردی، از اون صندلی له شده...

از اون پرده‌ی بدبختِ چروک شده...

از اون گرام که یک ساله فقط یه آهنگ پخش کرده...

از اون دیوار شیشه‌ای که از دیدنم خسته شده...

از این خونه شروع کن!

دستی میان موهایش می‌کشد و می‌گوید: باشه به وقتش، اول جواب من رو بده!

من منتظر فریادهای عصبی و ادامه دادن به این هم‌صحبتی با لحن درمانده‌اش چه کنم؟!

از تک و تا نمی‌افتم؛ سرم را بلند می‌کنم و با جسارت می‌گویم: مال من، که چی؟

ابروهایش در هم می‌پیچد و می‌غرد: بار آخرت باش!

با تمسخر می‌گویم: چشم بابا.

با غیض می‌گوید: من احمق باید همون روز از بوی سیگار تنت می‌فهمیدم.

با فریاد می‌گویم: مگه من از بوی نوشیدنیت *گله‌ای کردم؟

صدایش بلند می‌شود: این، کار من...

زیر خاکی قلبم

واقعاً مسخره است؛ برای چه بعد از یک سال سکوت فریاد می‌زنم؟!

برای یک نخ سیگار؟!

خوب می‌دانم که درد من این نیست.

- از اول که کارت نبود. باشه، پس از فردا بساط دست فروشی سیگار راه می‌ندازم تا بتونم با دود خودم رو خفه کنم؛ مثل تو که زندگیم رو تو لجن مستی‌ات داری خفه می‌کنی.

حالا بعضی شب‌ها دیر اومدن و بوی عطرهاى مردونه‌ی تنم چاشنیش، چگونه؟

سنگین بود؛ آن قدر سنگین بود که من را به خود آورد. آن قدر سنگین بود که پایان سبک شدن حنجره‌ام را یادآور شود. آن قدر سنگین بود که با اشک‌هایم خونابه‌ای شود بر روی دست با حیرت بالا آمده‌ام. آن قدر سنگین بود که حتی دلِ سنگی او هم به رحم آید و با مردمکی لرزان، جای جای چهره‌ام را رصد کند و مثل همیشه از واقعیت جدید پرده برداری شده‌ی زندگی‌اش فرار کند.

اما...

اما می‌ارزید...

به چند نگاه و چند جمله‌ی او می‌ارزید.

برای منِ دل‌تنگ صدایش بودن حتی این فریادها نیز می‌ارزید.

می‌ارزید...

لمس دستان تبارش اگر چه با سرعت، ولی می‌ارزید.

باز هم پشت صفحه‌های این دفتر قرار گرفته‌ام و به گونه‌های برشته شده‌ام پوزخند می‌زنم؛ به گمانم قصد چسباندن سیلی دیگری بر تنور داغ گونه‌هایم را کرده‌ام.

یک هفته‌ای از بشین پاشو کردن و سینه خیز رفتن و ساچمه پلو خوردنم می‌گذرد.

دل تنگی‌هایم نگذاشته متوجه سختی‌های دوره‌ی سربازی شوم.

زیر خاکی قلبم

تقریباً بیشتر روزها با چشم قشنگم تلفنی حرف می‌زنم و شب‌ها آن‌قدر خسته‌ام که حوصله‌ای برای نوشتن فکرها و درد دل‌هایم ندارم.

امروز سه شنبه و روز نظافت است که بنده، تر و تمیز، آمده‌ام عرض ادبی کرده باشم.

دیگر باید بروم. خدانگه‌دار!

با سلام مجدد...

سلام من اوادم اسپند دود کن!

باز هم آمده‌ام تا اعلام وجودی کرده باشم.

من خوبم و ملالی جز دوری تو و فرزندم نیست.

من خارمه و اینجهمی و چون هم سلام رسنه (من خوبم و بچه‌های این‌جا هم سلام می‌رسانند).

شه هواره هم داریمه (مواظب خودم هم هستم).

شو هم کش نزمه، شمه خیال راحت... (شب هم جیش نمی‌زنم، خیالتون راحت...).

قهقهه می‌زنم و به دفتر در دستم نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم کی دفترم را قاپیدند اما ظاهراً گفتنی‌ها را گفتند جز دلتنگی‌های وصف ناشدنی‌ام را که از همین اول کاری، من را وادار به روز شماری کرده است.

یک ماه و نیم تا دیدنش مانده است و این مدت طولانی در شب‌های پست، طولانی‌تر هم به نظر می‌رسد؛ شب‌هایی که محکومی به بیداری و فکر کردن.

سلام. سه شنبه‌ای دیگر آمده است و...

(ترمه)

چند صفحه‌ای را ورق می‌زنم تا هفته‌نامه‌ی دل‌تنگی‌هایش را نخوانم؛ نه حوصله‌ای برایم مانده و نه توانی...

سه هفته‌ای از آخرین مرخصی‌ام می‌گذشت.

کم کم داشتم به این روند زندگی عادت می‌کردم که...

ساعت دوازده شد و طبق معمول قبل از بقیه با سر خود را به تلفن کارتی رساندم.

به محض چپاندن کارتم شماره‌ای را که دیگر دستگاه هم آن را از بر بود گرفتم.

کم کم داشتم به آن بوق‌ها هم علاقه‌مند می‌شدم.

- الو.

- ای من قریبون الو گفتنت! خوبی زندگیم؟

صدای نفس‌هایش هم بی‌تابم می‌کرد.

- الو جقله! دلم لک‌زده برا صدای نازت چیزی نمیگی؟

فس فس آرامش قلبم را ناآرام کرد.

شانه‌ام را به تلفن تکیه دادم و گفتم: زهرا داری گریه می‌کنی؟!

- امیر، دیگه زنگ نزن!

صاف ایستادم.

- چی میگی؟!

زیر خاکی قلبم

- امیر، فراموشم کن!

کف دستم را محکم به دیوار کوبیدم و گفتم: دِ جون به لبم کردی دختر، بگو چی شده؟!

- سیاوش، فردا شب داره میاد خواستگاری.

به یک باره زلزله‌ای از کاخ آرزوهایم ویرانه‌ای ساخت و من محبوس شده در زیر آوارها به خس خس افتادم.

- الو امیر! صدام رو می‌شنوی؟ الو!

با حرص، گوشی را کوبیدم.

به خوابگاه رفتم و خودم را بر روی تخت رها کردم و دستم را بر روی چشم‌های بسته‌ام قرار دادم.

خاطراتش همچون خوره‌ای روحم را می‌خوردند.

بعد از چند دقیقه به خود آمدم؛ من آدمی نبودم که به این راحتی از میدان به در شوم.

با هزار بدبختی مرخصی یک هفته‌ای گرفتم و راهی خانه شدم.

فردای آن روز از غروب، اول کوچه‌ی آن‌ها کشیک می‌کشیدم.

- امیر تویی؟!

به طرف صدا سر چرخاندم.

- محمد!

اشاره‌ای به سرم کرد و گفت: کچل کی بودی تو؟!

با لبخند دستم را بر روی شانهاش گذاشتم.

- دیر و زود داره سوخت و سوز نداره. انشالله کچلی تو! چه خبر از بچه‌ها؟

خندید و مثل همیشه دستی به دور لبش کشید.

زیر خاکی قلبم

- همه خوبن. جات خیلی خالیه. این جا چیکار می کنی؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: خونه یکی از اقوام. منتظر کسی هستم. آدرس رو بلد نیست.

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: باش. خوش بگذره! ما بریم دیگه.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: به سلامت، سلام برسون!

دستم را به گرمی فشرد و پاسخ داد: حتماً...

دست به سینه شدم و پای راستم را جمع کرده و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به در خانه چشم دوختم.

بلافاصله خود را از دیوار کندم و با عصبانیت سنگ زیر پایم را دو متر جلوتر پرتاب کردم.

با دندان‌های به هم ساییده غریدم: لعنتی! کی رفتن تو خونه؟!

چند ساعتی سر تا ته کوچه را با فحش‌ها و لگد پرانی‌هایم شخم زدم تا بالاخره عزم رفتن کردند.

به جک آبی کاربنی‌اش تکیه داد و به تعارفات و خداحافظی کردن‌های مسخره، لبخند ژوکوند می‌زد.

تازه متوجه زهرا شدم؛ چسبیده به در، در سکوت، رفتنشان را تماشا می‌کرد.

دست خالکوبی شده‌اش را که از این فاصله و در این تاریکی هم همانند دفتر نقاشی رنگ آمیزی شده کاملاً مشخص بود.

از کابوت جدا کرد و در هوا چرخاند و چشمکی زد.

نفهمیدم چگونه خود را به او رساندم و چطور یقه‌ی لباس شیکش در دست من نشست.

آن قدر عصبانی بودم که متوجه حرف‌هایم هم نبودم؛ به خیالم فحش‌هایی در شأنش برایش حواله می‌کردم.

بعد از ده دقیقه‌ای بادمجان کاری بر سر و صورت یکدیگر، در گوشه‌ای از بازداشتگاه ولو شدم تا عرق‌هایم زمین حاصل‌خیزم را خوب آبیاری کنند.

زیر خاکی قلبم

سه روز از مرخصی‌ام گذشته بود و من هم‌چنان در آن گوشه‌ی دنج به رویاهایم فکر می‌کردم؛ به آغوشی که دیگر مانعی برای فشردنش وجود نداشت.

- احمدی!

به چشمانش زل زدم.

- بیا بیرون آزادی!

بی‌توجه به لرزش‌های پشت هم همراه در جیبم با لب‌های کش آمده، باز هم راه خانه‌اش را در پیش گرفتم.

باید می‌دیدمش. مطمئن بودم که کار خودش بود. کسی جز او نمی‌توانست رضایت گرفته باشد.

خسته از فشردن دکمه‌ی آیفون، برای چندمین بار شماره‌اش را گرفتم.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

به ناچار شماره‌ی یگانه را گرفتم؛ بعد از چندین بار رد تماس‌هایم، بالاخره جواب داد.

- بله داداش؟

- یگانه! زهرا کجاست، چرا خاموش؟!

- او... م. من، من خبر ندارم.

- داری دروغ می‌گی.

سکوتش بیشتر عصبی‌ام می‌کرد.

- یگانه؟!

- چرا بی‌خیالش نمیشی؟

با دست‌هایم موهای نداشته‌ام را شانه زدم و با صدایی که بی‌شبهت به فریاد نبود گفتم: چی داری می‌گی؟!

زیر خاکی قلبم

اون همه‌ی زندگیمه، واسه چی باید بی‌خیالش بشم؟!

باز هم سکوت...

دستم را مشت کردم و غریدم: میگی کجاست یا نه؟

- همون جا باش، الان میام!

بعد از این که پاییز برگ‌ریزان هم با آن آفتاب بی‌جانش، من کاشته شده را سبز کرد با دویست و شش سفیدش از راه رسید.

با عصبانیت نشستم و در را کوبیدم.

- کمر بندت رو ببند که مهر گواهینامه‌ام هنوز خشک نشده!

آرنج دست راستم را بر روی داشبرد گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم.

- یگانه حوصله شوخی ندارم، زهرا کجاست؟

دنده را جا به جا کرد و سرعت گرفت.

- از وقتی که دانشگاه قبول شد و من پشت کنکور موندم زیاد نمی‌بینمش.

چشم‌هایم را را بستم و با حرص گفتم: از اون سر شهر کوبیدی اومدی این جا که بگی ندیدیش؟!

چنان به جلو زده بود و با احتیاط رانندگی می‌کرد که تازه کار بودنش کاملاً پیدا بود.

- نه، کوبیدم اومدم که بگم داداش من! اون به درد تو نمی‌خوره، فراموشش کن!

نفسم را پر صدا بیرون دادم.

- خودش گفت؟

در حالی که هم‌چنان به جلو نگاه می‌کرد گفت: نه.

درست نشستم و کف دستم را بر روی داشبرد کوبیدم و گفتم: پس وایستا پیاده بشم!

زیر خاکی قلبم

بینی بالا کشید و گفت: کجا؟!!

بغض صدایش را نمی فهمیدم.

با دندان های قفل شده گفتم: حرفت رو زدی دیگه.

از جا دستمالی فانتزی، دستمالی بیرون کشید.

- تموم نشده.

ندیدن چهره اش عصبانیتت را تشدید می کرد.

- علاقه ای به شنیدن بقیه اش ندارم.

دستمال را بر روی گونه اش کشید و گفت: خیلی خب. مگه نمی خوای ببینیش؟

کمی آرام گرفتم.

- کجاست؟

سرش را میان لباس های یک دست مشکلی اش که برای این فصل زیادی کلفت به نظر می رسید، پنهان کرد.

- الان می برمت پیشش.

بی خیال رفتارهای عجیب یگانه، نگاهم را به خیابان پاییز زده دوختم؛ پاییزی که برایم پر از خاطره بود.

با صدای بد لاستیک به جلو پرت شدم و تمام خاطره بازی هایم دود شد.

به اطراف نگاهی کردم و با ترس گفتم: واسه چی این جا اومدی؟!!

به سمتم چرخید و حلقه های اشکش دل شوره ای به جانم انداخت.

- مگه نمی خواستی ببینیش، برو؟!!

سکوتم به ادامه دادن وادارش کرد.

زیر خاکی قلبم

- زهرا، زهرا، خودکشی کرد.

اشک ریختن اصلاً به چهره‌ی همیشه خندانش نمی‌آمد؛ به من چه، به من می‌آمد؟!

آری! مدت‌ها بود اشک‌های تلمبار شده در سد گلویم عجیب به من می‌آمد.

احساس خفگی کردم.

چه قدر هوای تهران آلوده‌تر شده بود؟!

چه قدر دلم هوای باران کرده بود؟!

بوی خاک خیس خورده...

کوچه باغ شب‌زده...

یک چتر مشکی دو نفره...

و آغوشی که بتوان در آن نفسی عمیق کشید؛ آن قدر عمیق که تا سال‌ها در کوهان قلبت ذخیره کنی و هر پاییز به یادش جان دهی.

چه قدر دلم هوای باران کرده بود؟! با دست کرختم چند دقیقه‌ای را صرف باز کردن در ماشین کرده بودم.

پاهایم را چون کوله‌ای سنگین با خود می‌کشیدم؛ به هر جان‌کنندی بود خود را به اتاقش رساندم و به خالکوبی عشق بر روی شاهرگش چشم دوختم و بالاخره اشک‌های مردانه‌ام از آبشار چشم‌هایم به دره‌هایی جنگلی سرازیر شدند.

کنار تختش زانوانم را کمانی کردم و چند دقیقه‌ای نوازش‌وار دست‌های لطیفش را لمس کردم و اشک ریختم.

بوسه‌ای بر کبودی آنژوکت دستش نشاندم.

- الهی قربونت برم، حیف دست‌های نازت نبود!؟

چشم‌هات رو باز کن که امیرت بدجور دلتنگ دودی‌هات شده!

زیر خاکی قلبم

سرم را نزدیک بردم و آرام گفتم: سه دونگ همه‌ی احساسات رو می‌خرم، قول میدم پا به پات درد بکشم، تو رو خد... ا یکم درد بکش!

تو رو خدا درد بکش؛ من طاقت این بی‌احساسیت رو ندارم!

سرم را نزدیک‌تر بردم و بلندتر گفتم: بی‌احساسیت داره من رو هم به کما می‌کشونه.

ملافه سفیدش را کمی کنار زدم و به دور و بر نگاهی کردم.

- همیشه یکم واسه من هم جا باز کنی؟

خنده‌ی کلافه‌ای کردم و به دستگاه‌های چیده شده در اطرافم که صداهایشان همانند صدای تیک تاک ساعت در شب‌های نبودنش اعصابم را پیست اسکی خودش کرده بود، اشاره کردم و بلندتر گفتم: من واسه به هوش اومدن به هیچ کدوم از این دستگاه‌ها نیاز ندارم، همش مال خودت.

بینی‌ام را به فرفری‌های پریشان‌ش چسباندم و نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: مرفین من آغوش تو، اکسیژنم هم عطر موهات...

چند قدم به عقب برداشتم و باز هم صدایم اوج گرفت.

- بی‌انصاف سهم من از این چشم‌ها فقط چند ماه دیدن بود؟!!

با درماندگی گفتم: بی‌معرفت، تو که رفیق نیمه راه نبودی!

خودم را به او رساندم و جفت دست‌هایم را لبه‌ی تخت گذاشتم و فریاد زدم: من نمی‌ذارم مثل گردباد زندگیم رو ویرون کنی و قلبم رو با خودت ببری.

دستی به صورت خیسم کشیدم و با صدای از ته چاه در آمده‌ام گفتم: چه‌طور تونسی با من این کارو بکنی؟!!

- آقا چه خبرتونه؟!!

این جا کلی مریض خوابیده، اصلاً کی شما رو راه داده، بفرمائید بیرون؟!!

بر روی صندلی راهرو نشستم و سرم را میان دست‌هایم فشردم.

زیر خاکی قلبم

همراهم را از جیب جینم بیرون کشیدم و تماس را وصل کردم؛ دیگر تحمل لرزیدن هایش را نداشتم. شاید هم گوشی می‌خواستم برای شنیدن فریادهایم

- الو امیر، چرا جواب نمیدی؟!

با فریاد گفتم: چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟!

باز هم امید و آرامش همیشگی‌اش.

- روت رو برم بابا! دو قورت و نیمت هم باقیه؟!

دق کردیم از نگرانی، کجایی تو؟!

- به مامان بگو چه قدر نذر نرسیدنمون کرده؟!

بهش بگو فقط دعا کن که بهوش بیاد، وگرنه من هم خودم رو می‌کشم.

- چی داری میگی؟!

- بهشون بگو انقد سنگ جلو پام نریزن!

من بهش می‌رسم، چه تو این دنیا، چه تو اون دنیا...

ما بهم می‌رسیم.

بدون این که به او اجازه‌ی حرف زدن بدهم، خاموش کردم و در جیب سیوشترتم پرتش کردم.

به دست نشسته بر روی شانهام نگاه کردم.

- چته هار شدی؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- کی به تو خبر داد؟!

زیر خاکی قلبم

کنارم نشست و پاهایش را تا حد امکان از هم باز کرد؛ خودش را کمی قونچ کرد و در حالی که با همراه در دستش بازی می‌کرد گفت: چند روزی که دانشگاه نیومد. نگران شدم. زنگ زدم به یگانه فهمیدم.

با این که بعد از قبولی‌اش در دانشگاه بنیامین معرفت به خرج داده بود که همیشه مراقبش بود و از این بابت ممنونش بودم اما در آن لحظه اختیار زبانم دست من نبود.

- مطمئنی فهمیدی؟! -

آدامسش را جوید و گفت: بی‌خیال رفیق!

به هوش میاد. خودت رو اذیت نکن!

نمی‌دانستم باید برای بی‌خیالی‌اش حرص بخورم یا حسرت؟!...

نیم ساعتی میشد که به ظاهر به حرف‌های بی‌سر و ته بنیامین گوش می‌کردم که مقابلم ایستاد و بدون مرتب کردن لباس گله‌گشاد خط‌خطی‌اش، دستش را به سمتم گرفت.

- من دیگه باید برم باشگاه بپر بریم!

نگاهم را از فاق شلوارش که در نزدیکی زانوهایش بود به صورت شش تیغه‌اش رساندم.

- به سلامت! من می‌مونم.

- وا خل شدی؟! اون تو که راحت نمیدن، بمونی که چی؟! -

- دلم طاقت نمیاره.

- دل کجا بود بابا؟! پاشو خرس گنده!

- بنیامین حوصله حرف زدنم ندارم، کل‌کل که جای خود داره. گفتم برو!

- انقد بمون تا سرت تار عنکبوت ببندد!

در حالی که دور میشد دستش را در هوا چرخاند و گفت: هیچ کس ارزشش رو نداره. ما که رفتیم.

تمام شب را همان جا با فکرهایم به صبح رساندم.

هوا رو به روشنایی می‌رفت که پلک‌های خسته‌ام را بر روی هم گذاشتم.

- همراه نایبج. همراه نایبج.

- همراهش رفته، گفت کاری داشتین به من زنگ بزنین!

- چه بی‌مسئولیت؟!

مغزم آن قدر خسته بود که تازه توانست حرف‌هایشان را تحلیل کند.

واقعاً چرا زودتر متوجه نبودن مادرش نشدم؟!

- چی شد حالا؟

- دخترش به هوش اومد.

با سرعت نور خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم؛ عینکم را بالاتر کشیدم و به صورت متعجب و منتظرشان نگاه کردم.

- زهرا به هوش اومد؟!

یکی از آن‌ها که پرونده‌ای در دست داشت گفت: آ... ره. شما چیش میشی؟!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با چشم‌هایی بسته شکر گفتم.

- آقا با شمام نسبتتون چیه؟

صاف ایستادم و بدون نگاه کردن به او گفتم: من، من برادرشم میشه بینمش؟

موشکافانه نگاهم کرد و با چشم‌هایی زیر شده گفت: باشه. خیلی کوتاه!

لبخندی بر لب نشاندم و به سمت اتاقش پرواز کردم.

زیر خاکی قلبم

دستش را میان دست‌هایم فشردم *"

گره مژه‌هایش را از هم شکافت و شیشه‌ای‌های عرق کرده‌اش را به من دوخت.

- امی... را تو...

- جان امیر؟! امیر دورت بگرده، خوبی عشقم!؟

در سکوت نگاهم کرد و چند قطره‌ای از چشمانش بر روی بالشت سفید چکید.

با دست‌هایم صورتش را قاب گرفتم و گفتم: زهرا خی... لی دوست دارم، خی... لی!

روزهی سکوتش به من اجازه داد تا بعد از مدت‌ها یک دل‌سیر نوازشش کنم.

"*

- تو این‌جا چی کار می‌کنی!؟

به سمتش چرخیدم و در سکوت نگاهش کردم.

- با تو بودم. برو بیرون!

- بذارین مراقبتش باشم!

- لازم نکرده، اون نامزد داره، دیگه این‌ورها پیدات نشه!

با عصبانیت چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم: دیروز تا حالا این‌جا بودم کسی رو ندیدم، اسمت

رو گذاشتی مادر!؟

- گفتم گمشو بیرون!

زهرا با صدای بی‌جان‌ش نالید: مامان تمومش کن! اگه باز هم مجبورم کنی همین کارو می‌کنم.

- تو بی‌خود می‌کنی.

دستم را بلند کردم و حرصی گفتم: نامزد زهرا فقط منم.

زیر خاکی قلبم

دست بر روی صورت از سیلی برشته شده‌ام کشیدم و پوزخند صداداری زدم.

(ترمه)

دستم را بر روی گونه‌ام می‌کشم و لبخند کم‌جانی می‌زنم.

چرا همه عشق را درد کشیدن قلب می‌دانند؟!

من هر روز درد تازه‌ای را با عشق تجربه می‌کنم؛ روزی با قلبم درد می‌کشم. روزی سرم از فکر و خیال‌هایش به درد می‌آید. روزی چشم‌های تشنه‌ام، پس از سیلاب‌هایش، اسیر خشک سالی دردناکی است. روزی گونه‌ام درد * " درد لبخند * روی عضلاتی سنگی، تمرین وزنه برداری لازم می‌کند.

دفتر را در جای همیشگی‌اش می‌چپانم و بر روی کاناپه‌ی سفید لم می‌دهم.

فندک می‌زنم زیر تمام دردهایم و با نخ اول لم داده * " تمامش را به یک باره می‌کشم.

- من برای عشقم سیلی می‌خورم و اون برای عشقش...

دردی بر روی دردهای * " افزوده می‌شود و نخ دوم، آن را می‌سوزاند.

- من برای عشقم درد می‌کشم و اون برای عشقش...

نخ سوم را به سلامتی دود کردن دردهایم، دود می‌کنم.

- من طاقت بی‌احساسی عشقم رو ندارم و اون طاقت بی‌احساسی عشقش رو...

نخ چهارم هم به مبارزه با دردهایم می‌آید.

- من به خاطر عشقم مردگی می‌کنم و اون به خاطر عشقش حاضر به مردن...

نخ پنجم هم برای دردهایم شروع به خاکستر شدن می‌کند.

- گردباد زندگی گردبادم میشه.

نخ ششم، چپکی نگاهم می‌کند.

زیر خاکی قلبم

- من دیونه نیستم؛ می‌بینی که پر از تفاهمیم، نه عوضی عاشق شدم، نه عشقم یه عوضی...

ما فقط خیلی با هم تفاهم داریم، خیلی بیشتر از خیلی...

چند سرفه‌ی پی در پی می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم.

کاش این دودها به جای ریه‌هایم مغزم را احاطه می‌کردند تا خاطراتش پس‌زمینه‌ی تمام نگاه‌هایم نمی‌شد!

به دیزاین جدید مثلاً خانه‌ام نگاه می‌کنم؛ دودی هم به این زندان می‌آید!

نه قادر به دیدن عقربه‌هایی هستم که همیشگی خدا با نگاهشان هم به من طعنه می‌زنند و نه کسی که آهسته اما محکم به سمتم قدم بر می‌دارد.

نه توانی برای تلمبار کردن دردهایی دیگر بر روی دردهای با فندک هم دود نشده‌ام دارم و نه توانی برای کشیدن نخ‌های بعدی...

پلک‌هایم را رها می‌کنم و خود را به خواب می‌زنم؛ مانند تمام این یک سال...

صدای قدم‌هایم در نزدیکی‌ام لال می‌شود و گوش‌های من تیز...

می‌خواهم بوی تلخش را میهمان ریه‌هایم کنم اما دردهای خاکستر شده‌ام برایش جایی باز نمی‌کنند.

دست غول پیکر مردانه‌اش بر روی گونه‌ی سیلی خورده‌ام کشیده می‌شود و صدای قدم‌هایم دور و دورتر...

و من، هزاران بار به خود لعنت می‌فرستم که ای کاش به جای تیز کردن احساس شنوایی، احساس لامسه‌ام را تیز می‌کردم!

حرارت دست‌هایم از فندک هم بیشتر است؛ عجیب نیست؟!!

دردهای با فندک دود نشده‌ام با نوازش دست‌هایم به ثانیه نکشیده دود شدند و با وجود این دودهای غلیظ چه قدر راحت نفس می‌کشم؟!!

زیر خاکی قلبم

دو هفته‌ای از آن روز گذشته است و من تمام این مدت را با عذاب وجدان سپری کرده‌ام.

عصبانیت و ناراحتی باعث شده بود خانواده‌ام را مقصر اتفاقات اخیر بدانم و زیادی تند بروم؛ چه در آن سه روز باقی مانده‌ی مرخصی‌ام که با داد و فریاد و سرسنگینی بعدش گذشت و چه در صحبت با امید...

در این مدت هم که شرمندگی نگذاشت خبری از آن‌ها بگیرم.

امروز بعد از زنگ زدن به زهرا و خبر گرفتن از حالش با دو دلی شماره‌ی امید را گرفتم.

- الو.

نمی‌دانستم چه بگویم، انگار دندان‌هایم به هم قفل شده بودند.

- الو بفرمایید؟

سر و صداهایی که نشان از شلوغی محیط می‌داد، کنجاوم کرده بود.

- ای بابا! دو دقیقه آرام بگیرین بینم کیه. هیچی نمی‌شنوم. الو، الو؟

به سختی گفتم: ال... و، داداش!

- ا امیر تویی؟! خوبی داداش؟

چه قدر ممنون گذشت و محبت‌های همیشگی‌اش بودم؟!

- کجایی پسر، چرا زنگ نمی‌زنی؟!

بیا و ببین این‌جا چه خبر؟! جات خیلی خالی!

و چه قدر خوب بود که هیچ وقت اجازه‌ی عذرخواهی به من نمی‌داد؟!

- الو صدات نیامد. حسام دهنتم رو ببند دیگه!

صدای نامفهوم حسام، کم کم واضح‌تر شد.

- کیه؟

زیر خاکی قلبم

- امیر.

- بده من بینم " الو چطوری سرباز وطن؟

بی اختیار دستی به سر کچلم کشیدم.

- سلام. به خوبی تو نیستم.

- اون رو که خودم می‌دونم.

- بچه پررو!

قهقهه زد و گفت: نیستی سوژه شدی واسه مجلس‌هامون با مبالغه‌ی دوز بالا...

به یاد فیلمش لبخندی زدم و گفتم: اگه بدونی من چه سوژه‌ای ازت دارم کفیت می‌بره.

- چی؟!؟

- به امید بگو بهت بگه.

- اوکی. از من خدافظ!

بعد از چند ثانیه، باز هم صدای امید به گوش رسید.

- امیر تا آخر ماه خودت رو برسون!

- چه خبر؟!؟

- عروسی.

با تعجب گفتم: عروسی کی؟!؟

- حسام و ترنج.

دهنم مثل اسب آبی باز شده بود.

- چی؟!؟ این‌ها کی به عروسی رسیدن ما خبر نداشتیم؟!؟

زیر خاکی قلبم

- ما خبر داشتیم. آخه تو کی متوجه نگاه‌ها و رفتارهای یواشکی شدی این بار دومت باش؟!!

مثلاً من و ریحانه که مدام جلو چشم خودت بودیم، بعد یه سال، اون هم وقتی خودم بهت گفتم فهمیدی.

حق با او بود؛ من برای تشخیص نگاه‌ها و رفتارها واقعاً احمق هستم.

نمی‌دانم غرور برای عشق چه دلیلی دارد؟!!

وقتی می‌توان با زبان گفت...

وقتی می‌توان در آغوش کشید...

گاهی دل‌تنگ می‌شوم؛ دل‌تنگ آدم‌های همیشگی زندگی‌ام...

دل‌تنگ چهره‌های بدون نقابشان...

دل‌تنگ یک رنگیشان...

کاش همه‌ی آدم‌ها در تشخیص پانتومیم احمق بودند تا راحت‌تر حرف می‌زدیم!

کاش همه‌ی آدم‌ها همانند من در پانتومیم احمق بودند تا حرف زدن را می‌آموختیم!

درست مثل من؛ اگر از همان ابتدا به عشقم اعتراف نمی‌کردم، فرصت‌های در آغوش کشیدنش کمتر نصیبم می‌شد.

عشق که غرور نمی‌شناسد؛ باید گفت، باید فریاد زد!

باز هم یادش در خاطر می‌آید و باز هم دلتنگی...

آخر ماه شده بود و با مرخصی چند روزه راهی تهران شدم.

آن قدر دل‌تنگ زهرا بودم که دلم می‌خواست قید عروسی را هم بزنم و شب را با او سپری کنم.

در فکر چاره‌ای بودم که ذوق زده بشکنی زدم و همراهش را گرفتم بعد از چند بوق بالآخره جواب داد.

زیر خاکی قلبم

- جانم؟

- سلام عمرم.

- سلام امیر. دلم خیلی برات تنگ شده!

- قربون دلت هم میشم! خودم برات آنژیوش می‌کنم.

خنده‌ی زیبایش خستگی تنبیه‌هایی را که به خاطر شیطنت‌هایمان نوش جان کرده بودیم به ثانیه نکشیده از بین برد.

- نگفته بودی دکتر هم هستی!

- مگه تو گفته بودی دلاکی؟!

با تصور قیافه‌ی متفکر و مژه‌های بافته شده‌اش برای کشف جمله‌ام لبخند زدم و ادامه دادم: خیلی خوب با خنده‌هاش ماساژم میدی، خستگی‌هاش پرید.

- دی... ون... ه!

خنده‌های بلندم را قورت دادم و گفتم: تا شب آماده باش میام دنبالت!

- کجا به سلامتی؟!

- می‌خوام به عنوان همراه ببرمت عروسی.

- عروسی کی؟

- ای بابا، چه قدر سوال می‌پرسی؟! رو حرف آقات حرف نزن!

- باید ببینم می‌تونم مامانم رو بییچونم.

- می‌تونی.

- اوکی. پس برم آماده‌شم.

با تعجب گفتم: از حالا؟!

زیر خاکی قلبم

- آره دیگه.

دستم را به پیشانی زدم و آهسته گفتم: وا... ی، خدا به دادم برسه!

- هوی شنیدم‌ها، غر نزن!

دست آزادم را به صورت تسلیم بالا بردم و گفتم: چشم، شما ما رو نزن!

- او... م، قول نمیدم.

قهقهه زدم و گفتم: برو جقله!

- خداحافظ عشقم!

- خداحافظ نفسم!

همراهم را در جیم سوراندم و نفسم را به آرامی راهی بیرون کردم.

آرامش را با تک تک سلول‌های تنم احساس می‌کردم.

بالآخره به خانه رسیدم.

با حسرت به سکوت خانه گوش سپردم.

آن قدر خسته بودم که از نبودن مادر تمام سوءاستفاده را کردم و با همان لباس‌ها خود را بر روی راحتی‌های نزدیک شوفاژ رها کردم و به ثانیه نکشیده به خوابی شیرین رفتم.

با صدای زنگ از جا پریدم.

- ای تو روحت! اگه گذاشتی یه چرت بزنی.

با نگاه کردن به سیل تماس‌های بی‌پاسخ مانده‌ام که از مخاطبان مختلف بود موقعیتم را به یاد آوردم.

به سرعت وارد حمام شدم و بعد از گربه‌شور کردنم، پیراهن و شلوار مشکی‌ام را پوشیدم و کراوات دودی‌ام را با عجله بستم و کت هم رنگش را هم برداشتم و از خانه بیرون زدم.

زیر خاکی قلبم

کمتر از یک ساعت بعد، دستم پشت کمرش، درست بر روی فرفری‌هایی که از شال رها شده بر روی سرش بیرون زده بود قرار گرفت و در حالی که به طرف باغ قدم برمی‌داشتم او را هم همراهی می‌کردم.

خانواده خیلی مقیدی نداشتم اما خوب می‌دانستم که همراهی دختری در این مراسم برای پدر و مادر فرهنگی‌ام خوشایند نیست اما آن‌ها هم باید می‌دانستند که کمتر از چند ماه به پایان شرط آبکی‌شان مانده و تیرشان به خطا رفته است.

دروغ چرا؟! تصمیم داشتم به این شکل، خودم برای خودم، قدمی پیش بگذارم و آن‌ها را در عمل انجام شده قرار دهم و شاید هم تهدیدی غیر مستقیم به این که بدون اجازهی آن‌ها هم این راه را خواهم رفت.

با تکان‌های سر و دست جواب سلام و احوال‌پرسی‌هایی که به خاطر ندیدنم بیشتر از حد معقول بود را دادم.

حرکت مادر که با دیدنم بلافاصله برگشت و پدر را به حرف گرفت تا متوجه ما نشود برایم جالب بود. به زهرا که تمام این مدت حرکاتم را تقلید می‌کرد لبخندی زد.

نگاهم را از لباس کوتاه قرمزش که زیر دکمه‌های باز مانتوی مشکی‌اش کاملاً پیدا بود گرفتم و به چشمانش دوختم و گفتم: تو چرا دست تکون میدی؟!

دلبرانه خندید و گفت: خب چیکار کنم؟ بده نخواستم آبروت رو ببرم؟

بعداً بگن امیر، چه دختر از دماغ فیل افتاده‌ای آوردی خوبه؟!

از قسمت تاریک‌تر باغ که زوج‌های مسن‌تر نشسته بودند گذشتیم.

قبل از این که دهن باز کنم، هستی با صدای شیطونی گفت: او لهله این‌جا رو باش. چرا ست نکردین؟!

لبخندی زد و گفتم: علیک سلام. ست از این بهتر؟! با چشم‌های ست کردم.

زهرا با لپ‌هایی که سرخ‌تر شده بود نگاهم کرد و دستش را به سمت هستی دراز کرد و سلام کرد.

زیر خاکی قلبم

هستی دستش را فشرد و گفت: سلام به روی ماهت.

چشمکی زد و گفت: کاش می‌دونستم همیشه همراه آورد!

حسام که دیگر به ما رسیده بود دستش را آرام بر سر ساده شنیون شده‌اش کوبید و گفت: گیریم که می‌دونستی، می‌خواستی چیکار کنی؟

پیراهن بلندش را کمی بالا کشید و با لبخند دندان نمایی گفت: هیچی می‌خواستم چیز بخورم.

- هستی!

ترمه که با چیزی در دستش ور می‌رفت، به ما نزدیک شد و رو به هستی گفت: بیا دست‌بندت رو درست کردم.

نگاه متعجبش را بین من و زهرا چرخاند و آهسته سلام داد و جواب مشابه‌ای شنید.

هستی نگاهی به او کرد و با قیافه‌ی حق به جانبی رو به حسام گفت: درضمن بار آخرت باش شأن خواهر شوهر رو جلو خواهر زن می‌بری!

زهرا نگاهی به من کرد و ریز خندید.

حسام نگاهش را از او گرفت و به من دوخت.

با سکوت و نگاه منتظرشان لبخندی زدم و با دست آزادم به زهرا اشاره کردم و گفتم: ایشون زهرا خانوم هستن؛ عشق بنده!

حسام اخم ساختگی کرد و گفت: حرف نزن که شاه کار شب تولدت رو یادم نرفته که هنوز هم جریمت رو ندادی، بدبختِ دختر ندیده!

به یاد آن شب بلند خندیدم و دست پیچیده شده دور بدن نحیفش را بیشتر به خود فشردم گفتم: معلوم امید برات تعریف نکرده.

تهدید آمیز نگاهش کردم و ادامه دادم: کلیپ گذاشتی واسه مهمون‌ها یا من بذارم؟

زیر خاکی قلبم

لبش به پهنای صورت کشیده‌اش کش آمد و گفت: چیزه، خیلی خوش اومدین، صفا اوردین، چه قدر دلم برات تنگ شد!؟

محکم من را فشرد و آرام زیر گوشم گفت: تو روحت! امشبِ رو، در رو ملخک، حالا حالت رو می‌گیرم! از حرص خوردنش به خنده افتادم.

با دور شدن بچه‌ها علی، ریحانه و بقیه‌ی جوان‌های فامیل یکی، یکی برای ارضای حس کنجکاویشان هم که شده به طرفمان کشیده شدند و زهرا مثل همیشه شیرین و با وقار با آن‌ها معاشرت کرد.

هر چند که در این گونه مجالس پایهی خوبی برای رقصیدن نبودم اما برای خلاصی از آن‌ها دستانش را قفل دستانم کردم و به زوج‌های در حال رقص پیوستم.

تکان‌های آرامش میان فضای محدود دست‌هایم که هم‌چون حصاری به دورش کشیده شده بود و تنها مچ‌هایش می‌چرخید من را دیوانه‌تر از پیش می‌کرد.

دیگر چیزی از آهنگ‌های در حال پخش نمی‌فهمیدم تمام حواسم در کمر چسبیده به دستانم و* نشسته بر پیشانی‌اش ماند و چشمان بسته‌ام در آینده‌ای رویایی اسیرم کرده بودند.

این چند ماه آخر مثل آدامسی کش آمد اما به هر جان‌کندنی که بود گذشت.

کم‌تر از یک هفته دیگر می‌توانم برای همیشه در آغوشش بکشم و این یعنی اوج خوشبختی...

هنوز چیزی به زهرا نگفتم؛ می‌خواهم غافل‌گیرش کنم.

این روزها بیشتر از همیشه دل‌تنگش هستم.

چند ماهی از آخرین دیدارمان گذشته است؛ درست همان روز بارانی...

- الو!

خودم را بر روی تخت پرت کردم و دست آزادم را زیر سرم گذاشتم.

لبخند دندان‌نمایی زدم و پرانرژی گفتم: سلام جقله کجایی؟

زیر خاکی قلبم

- سلام امیر. تو خیابون.

بغض صدایش به راحتی قابل تشخیص بود.

لبم را جمع کردم و گفتم: چیزی شده؟!

- نه. یکم حال خوب نیست.

نشستم و با نگرانی گفتم: الهی بمیرم! کجایی بگو پیام پیشت؟

- تو پارک.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و به آسمان بارانی چشم دوختم.

- تو این بارون؟!

- اوهوم.

به رکابی تنم نگاهی کردم و گفتم: آدرس رو برام بفرست!

- باشه.

به سرعت لباس‌هایم را تعویض کردم و خود را به او رساندم.

- سلام.

لبخندی زدم و گفتم: سلام جونم.

دستانش را به هم می‌مالید و در آن «ها» می‌کرد.

- وای یه دفعه چه قدر سرد شد!؟

در حالی که بخاری را روشن می‌کردم، نگاه گذرایی به او کردم و گفتم: چرا تو این بارون اومدی بیرون؟

دستش را بر روی پیشانی گذاشت و به صندلی پشت سرش تکیه داد.

زیر خاکی قلبم

- بنیامین دانشگاه نیومده بود. یکی از بچه‌ها گفت بابا بزرگش مرد. خونشون تو مسیرم بود، گفتم یه تسلیطی بگم.

با چشمانی ریز شده پرسیدم: تو آدرس خونه بابا بزرگش رو چرا داشتی؟!
هم‌چنان چشم‌هایش بسته بود.

- یه روز که من رو می‌رسوند گفت. حالم خوب نیست، کاش نمی‌رفتم!

سری تکان دادم و گفتم: خب حالا چیشده؟

- انقدر گریه کردن، فکر کنم فشارم افتاده.

ماشین رو روشن کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

- کجا میری؟

به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم.

- یه سرم بزنی خوب میشی.

درست حدس زده بودم؛ دکتر گفت که چیز مهمی نیست و سرم، فشارش را تنظیم می‌کند.

تا آمدن پرستار کنار تخت زهرا ایستادم و بگو بخندمان فضا را پر کرده بود.

- خب خوشگل آستینت رو بزن بالا!

به پرستار جوان و خوش رو نگاهی کرد و آستین بارانی‌اش را کمی بالا زد.

- بذار کمکت کنم!

کنارش ایستاد و بارانی‌اش را کامل بالا برد؛ آستین بافتش را بالا زد و با تعجب به آستین بلوزش نگاه کرد و با لبخند گفت: عزیزم صفحه‌ی چندمی؟!

با لبخند دل‌نشینی گفت: خب سرمایی‌ام.

با نگاه خندانی از ما دور شد.

زیر خاکی قلبم

بعد از این که یک دل سیر خندیدم، بوسه‌ای بر دستش نشاندم و گفتم: من برم یه زنگ به بنیامین بزنم.

چشمانش را دزدید و سری تکان داد.

- جانم؟

پالتو را کمی به عقب هول دادم و دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: سلام.

- به به! پارسال دوست امسال آشنا!

حوصله‌ی گله گذاری نداشتم، هر چند که به او حق می‌دادم؛ در این مدت، جور تمام نبودن‌هایم را او کشیده بود و ممنونش بودم.

- شنیدم پدر بزرگت فوت کرده.

- درست شنیدی.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: تسلیت میگم!

- قربانت!

سکوت مجلس عزا برایم عجیب بود.

- کجایی الان، چه قدر ساکت؟!

- آقا جون رو آوردیم کارواش.

به گوش‌هایم شک کردم. با تعجب گفتم: ها؟!

- غسل خونه‌ام بابا.

قهقهه‌اش بلند شد و بیش از پیش متعجبم کرد.

دستم را بیرون کشیدم و همراهم را دست به دست کردم.

- تو دقیقاً در چه شرایطی دهنتم رو می‌بندی پس؟!

زیر خاکی قلبم

- هیچ وقت. دنیا ارزش غم نداره. آقا چون وصیت کرده دندون مصنوعی‌هاش به من برسه چون بیشتر دیده می‌شه، بقیه به یادش میفتن فاتحه می‌خونن.

باز هم بلند خندید.

سری تکان دادم و گفتم: ظاهراً حالت خوبه، بهتره من برم به کارم برسم.

- برو داداش، ممنون از هم‌دردیت!

منظورش کدام درد بود؟!

چه قدر به بی‌دردی‌اش غبطه خوردم؟!

آهی می‌کشم و به خود می‌آیم.

چه قدر دل‌تنگ آن روز بارانی و آخرین دیدارمان هستم؟!

بعد از آن روز دیگر او را ندیدم؛ هر بار که می‌خواستم ببینمش به دلایلی نمیشد، حتی تماس‌هایم هم یکی در میان بی‌پاسخ می‌ماند.

دل شوره‌ای عجیب به جانم افتاده است؛ نمی‌دانم از سردی رفتارهایی است که نخواستم باور کنم یا یک هفته بی‌خبری مطلقم؟...

نمی‌دانم دچار مشکلی شده یا دلیلش سنگین شدن درس‌هایش است؟

باز هم پست و خیال بافی‌هایش...

حتماً فهمیده است و می‌خواهد سر به سرم بگذارد.

امروز برای همیشه از این زندان خلاص شدم.

جعبه‌ی پر از شیرینی را میان بچه‌ها پخش کردم و آرزو کردم آن‌ها هم به زودی به عشقشان برسند.

آن قدر خوش‌حالم که دلم می‌خواهد تمام دنیا را به شیرینی وصالمان دعوت کنم.

منتظری از حال این روزهایم چه بشنوی؟

از این خطِ در هم معلوم نیست؟!

شبها، داغونِ داغون...

تا صبح فکر و خیال، خواب را از چشم‌هایم می‌دزدد.

هق‌هق مردانه‌ام را در نطفه خفه می‌کنم تا به گوش کسی نرسد که نفهمی‌ام را چون پتکی بر سرم بکوبد.

روزها آرام...

آرام آرام...

آن قدر آرام که هر چند دقیقه یک بار، با مشتی محکم به قلب پرس شده‌ام می‌کوبم تا اعلام وجود کنم؛ تا بداند هنوز هم زنده‌ام!

تا بداند این پوست کلفت قصد رفتن ندارد!

تا بداند هنوز هم می‌خواهم ببینمش؛ حتی با دیگری...

حتی با حلقه‌ی در دستش...

حتی اگر مال من نباشد...

حتی اگر این دیدن، مرگی تدریجی باشد.

به خیالت بی‌خبری دیوانه‌ام کرده؟!

نه! درست شنیدی؛ جنون امشبم از بی‌خبری نیست.

ای کاش تا ابد بی‌خبر از حالش، مثل دیوانه‌ها به انتظارش می‌نشستم!

چطور بگویم؟!

زیر خاکی قلبم

من این باخبریِ دردناک‌تر از بی‌خبری‌اش را نمی‌خواهم.

هر چند که می‌دانم همه‌ی این‌ها مزاحی مسخره است، وگرنه که حالا این‌جا نمی‌نشستم تا بنویسم؛ از مدت‌ها نبودنش...

از فکر و خیال‌های عذاب‌آور که جان به لبم کرده‌اند.

از نامه‌ی رسیده به دستم...

از نام زیبایش کنار نام او...

نام او...

رفیقِ شفیقم...

از نوشته‌ای که مثل خاری چشم‌هایم را هدف گرفت؛ زهرا و بنیامین...

از چند روز، روز شماری برای دیدن دوباره‌اش...

از دل‌تنگی که دیدنش را التماس می‌کرد؛ حتی کنار دیگری...

حتی با وجود حلقه‌ای که به آن دهن کجی می‌کند؛ حلقه‌ای که لنگه‌اش دست او باشد.

- دِ لعنتی! واسه چی کشوندیم اون‌جا، مگه ندیدی دست‌های قفل شده اون‌ها رو؟!!

اون دیگه صاحب داره، مالک داره و اون من نیستم. من هیچکی نیستم. من فقط یه گذشته بودم که از من گذشت. اون از من گذشت. می‌فهمی؟ از روم گذشت و لهام کرد.

کجایی زندگیم، کاش لااقل می‌گفتی چرا؟!!

در آن لباس مرواریدی چه قدر زیبا دلبری کردی؟!!

مستی امشب من از نگاه به تو بود، نه آن جام‌هایی که حنجره‌ام را سوزاند تا به سوزش قلبم پی نبرم.

یار غار من، خوش بخت شوی!

با معشوقه‌ی دیگری، خوش بخت شوی!

زیر خاکی قلبم

رفیق شفیق! شاید برایت خنده‌دار باشد اما امشب حتی به کراوات گردنت که دست‌های ناز او لمسش کرده هم حسادت کردم.

دلم می‌خواست فریاد بزدم: اون بدن ظریف الماسی رو که نزدیکت آروم می‌رقصه در آغوش بگیر!

ترحم برانگیز نیست که بگویم باز هم نگران نسیم بهاری*"

چه کسی می‌داند خنده‌های مستانه‌ام از جام* بود یا دیوانگی دیدن و نداشتنش!؟

یار غار من، تو بگو!

رفیق شفیق، تو بگو!

نارفیق، تو بگو!

بگو که خوش بخت می‌کنی، او را که خوش‌بختی‌ام را با خود برد!

این هم تقدیم به تو رفیق عزیزم.

رفاقتو تو حق من امشب تموم کردی رفیق

گرفتی از من دست‌های عشقمو نامرد نارفیق

دارم می‌بینم اون روز و نه اون تو رو بخواد نه تو

نه راه برگشت واسه من نه راه جبران واسه تو

چه حالی داشتم حال اون روزامو داری تو الان

تو دست من بود دست‌های اون که تو دستت الان

یه روز به حرفم می‌رسی امروز و یادت بمونه

رفتنی میره می‌دونم محاله یارت بمونه

زیر خاکی قلبم

نارفیق بودی برام آهای رفیق بامرام

زخم کاریت هم نداشتی بال پروازی برام

دلت هم خنک بشه پر دستم جای تیغ

ضربه‌ی آخرت هم به هدف خورده دقیق

(نارفیق- مهدی احمدوند)

چه می‌گویم؟!

گویی واقعاً دیوانه شده‌ام.

- بسه دیگه جمع کنید این مسخره بازی‌هاتون رو!

بابا فهمیدم به مناسبت پایان خدمتم خواستین سر به سرم بذارین بخندین، دیگه بسه خل و چل‌ها!

هوا داره روشن میشه و من هنوز منتظرتونم بیاین و بهم بخندین، کجایی پس؟!

چه قدر سرم درد می‌کند؟!

چرا حال خوب نیست؟!

شوخی‌شان کمی زیادی بی‌مزه نیست؟!

کمی زیادی طول نکشید؟!

کمی...

کمی اکسیژن می‌خواهم.

(ترمه)

به صفحه‌های چروکیده نگاه می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

چیزی‌هایی نوشته است که با خط‌خطی‌های عمیقی که گویی با تمام توان بر سرش کشیده شده و چند قسمتی نیز درست در ردپای خودکارها پاره شده است به سختی قابل خواندن است.

دل من اون خوش بی‌تو.

نامرد! تو که دیدی تک‌تک روزهای عمرم با تو حروم شده.

بی‌انصاف! تو که دیدی تک‌تک خاطره‌هام به قیمت جونم تموم شده.

مرگ یعنی داری رویاتو می‌بافی، یهو اونو با غریبه می‌بینی.

مرگ یعنی اشک‌های مادرم.

مرگ یعنی قرص‌های رو به روم.

(ترمه)

به نوشته‌های درهم چشم می‌دوزم؛ گویی درحال گوش کردن به آهنگ بوده است.

دلم گرفته، هیچ کسی، خبر نداره از دلم.

یه روزی بود همه کسم، حالا بهم می‌گه برو.

خدا بازم دارم دیونه میشم.

کجاست اون که می‌گفت می‌مونه پیشم؟

کجاست اون که یه روز عشق من بود؟ کجاست اون که می‌گفت زندگیشم؟

می‌تونست باش اما ساده رد شد.

زیر خاکی قلبم

خدا بسته دارم دیونه می‌شم.

واسه باختن دیگ چیزی ندارم.

دیگه بی‌معنی هفت روزه هفته.

(ترمه)

با ورق زدن، صدای کاغذ از اشک خشک شده، قلبم را می‌خراشد و چشم‌های طوفانی من هم بر سر
ردپای اشک‌هایش می‌بارد.

امشب تولد تو من خیلی دورم

اما بیا خیال کنیم پیشت نشستم

چشماتو وا کن تا منو بهتر ببینی

ببین برای دیدنت چشمامو بستم

شاید الآن دور و برت خیلی شلوغ

اما کنارت واسه من یه جا نگهدار

نذار کسی بفهمه که دلت گرفته

آهنگی که دوسش داری بذار رو تکرار

کاش می‌شد بازم واسط بخونم

می‌شد بازم واسط بمونم

نمیشه کاش می‌شد بتونم

زیر خاکی قلبم
(تولدت_ محسن ابراهیمزاده)

کجای... ی؟!

ببین واسه تولدت آهنگی رو که دوست داری برات خوندم.

کجای... ی؟

بیا به این‌ها بگو که من دیونه نیستم!

من دردم با این قرص‌ها آروم نمیشه. آرام‌بخش من تویی؛ کجای... ی؟ بی... !!

دلم لک‌زده واسه خاکستر شدن تو چشم‌هات...

دل‌تنگ سر بردن تو فرفری‌هات و نفس کشیدن عطر زندگیشم!

کجایی؟ بیا مژه‌هات رو برات گیس کنم!

کجای... ی نامر... د؟ مگه نگفتی دوستم داری؟!

می‌دونی چیه؟! تو هم لنگه‌ی بقیه‌ای...

همتون جووری باهام رفتار می‌کنین که انگار این‌هایی که تو سرم می‌چرخه اسمش توهم نه خاطره...

از همتون متنفرم!

از همتون...

کاش بودم اما هنوز هم نیستم. چرا نیستم؟ خد... !! چر... !!

- صاحب مرده! چه قدر تو زبون نفهمی، چرا نمی‌فهمی رفته؟!

چرا نمی‌فهمی بازیت داده؟!

چرا نمی‌فهمی، چر... !!

چرا بازیم دادی لعنت... ی، چرا بازیم داد... ی؟!

(ترمه)

خیره به نگاه خیره‌اش به ظرف عسل می‌شوم و صدای مادرم در سرم می‌چرخد.

- ترمه مامان مطمئنی؟!

سرم را پایین می‌اندازم و آرام تکانش می‌دهم.

غمگین نگاهم می‌کند و می‌گوید: تو مجبور نیستی پیشنهاد ازدواجش رو قبول کنی.

پوزخندم را از او می‌دزدم.

او چه می‌گفت، پیشنهاد ازدواج او؟!

کدام پیشنهاد؟!

طفلک نمی‌دانست این من بودم که به او پیشنهاد دادم.

- ترمه می‌تونی گذشته‌اش رو فراموش کنی؟

واقعاً او می‌توانست گذشته‌اش را فراموش کند؟ من به درک!

- ترمه اون چند ماه افسردگی داشت و تحت درمان بود: چه جوری می‌تونی حرف مردم رو تحمل

کنی؟!

سرم را بلند می‌کنم و می‌گویم: مامان حرف مردم برام مهم نیست؛ کسی که انقدر روح لطیفی داره،

من رو هم می‌تونه خوشبخت کنه.

هستی: کجایی عروس خانم، بنال دیگه؟!

به هستی که سرش را از پشت نزدیک گردنم آورده بود نگاه گذرای کردم و گفتم: تو قنقدت رو محکم

بساب!

- عروس خانم با شمام، وکیلیم؟

زیر خاکی قلبم

آب دهانم را قورت می‌دهم و با صدای لرزانم می‌گویم: با توکل به خدا، و با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، بله.

صدای سوت بلبلی حسام بی‌وقفه در سرم اگو می‌شود.

با جفت دست‌هایم سرم را می‌فشارم تا خاطراتم را نبش قبر نکند.

آهی سوزناک می‌کشم.

من را بگو که برای حرف مردمی که از عشق اول فراموش نشده‌ات می‌گفتند، یک گوشم را دری کرده‌ام و دیگری را دروازه...

مدت‌هاست صدایشان در حیاط خانه اگو می‌شود؛ عجب خانه‌ی ویلایی کوه‌پایه‌ای برایم ساخته‌ای؟!

دستی بر روی باقی‌مانده‌ی صفحات پاره شده می‌کشم و دفتر را با تمام توانم به سمت دیوار رو به رویم پرت می‌کنم.

باز هم سکوت مرگ‌بار این خانه با صدای هق‌هق‌های من شکسته می‌شود.

باز هم نفس‌هایم به شماره افتاده است؛ به گمانم به هوای این خانه آلرژی پیدا کرده‌ام.

سیوشرت شلوار ورزشیِ نقره‌ام را می‌پوشم و موهای لخت بلندم را زیر کلاه آن مخفی می‌کنم و به سمت همان پارک دنج قدم برمی‌داریم.

به رفتارها و صحبت‌های رهگذران توجه می‌کنم؛ چه قدر خوب است کم‌فهمی و چه قدر خوب تر است نافهمی!...

کاش هیچ وقت حرف‌هایی را که می‌شنیدم نمی‌فهمیدم؛ چه قدر راحت‌تر زندگی می‌کردم؟!

با خوردن به چیزی ترسیده می‌گویم:

!oh sorry (وای، ببخشید!)

سرم را بلند می‌کنم و به لب‌های خندانم می‌دوزم.

- اشکالی نداره خانم کوچولو.

زیر خاکی قلبم

به جفت دست‌هایش که هر کدام یکی یک دانه قیفی داشتند نگاه می‌کنم.

چشمکی می‌زند و می‌گوید: رو حرف‌هاات خیلی فکر کردم، قول نمیدم اما دارم سعی می‌کنم متعهد بشم.

تنها لبخندی می‌زنم.

- بنیامین کجا موندی؟

لبان بیضی‌ام دایره‌ای می‌شود و چشمانم قورباغه‌ای...

سرش را کج می‌کند و با قیافه‌ی مظلومی می‌گوید: ببخشید!

لبخندی می‌زند و با ابرو به پشت سرم اشاره می‌کند.

- ایشون! دلبر بنده.

دستان یخ بسته‌ی در جیب سیوش‌ترتم را بیشتر مچاله می‌کنم.

پاهایم از زمین جدا نمی‌شود؛ نمی‌دانم جرم من بیشتر شده است یا جاذبه‌ی زمین؟...

با زحمت بر می‌گردم و هر دو در سکوت به هم خیره می‌شویم؛ سکوتی که گویی آن قدر مقدس شده که هیچ کدام قصد شکستنش را نداریم.

معدام این روزها عصبی‌تر از همیشه بر سرم هوار می‌کشد.

دستی بر روی آن می‌گذارم و چنگ می‌کشم تا دردش را کمتر احساس کنم؛ همت کرده است تا به جای قلب بی‌صدا افتاده‌ام بتپد.

مشتی مسکن را با لیوانی آب به سختی می‌بلعم.

سیگاری سوزانده و کنج*؛ به بی‌بی‌چک دستم نگاه می‌کنم و به یاد ساعتی پیش پوزخند صدا داری می‌زنم.

زیر خاکی قلبم

?Do something happen for you beautiful lady-

- اتفاقی براتون افتاده خانم زیبا؟

نگاهم از قیافه مهربان و دماغ کوفته‌ایش به سمت شکم فوق‌العاده برآمده‌اش کشیده می‌شود.

دستم را از دیوار شیشه‌ای داروخانه جدا می‌کنم و آرام بر روی صندلی فلزی می‌نشینم.

نفس حبس شده از دردم را بیرون می‌فرستم و به سختی لبخند می‌زنم.

Any thing my dear-

- چیزی نیست عزیزم.

کنارم می‌نشیند و در حالی که به سختی نفس می‌کشد می‌گوید:

I know. you are dont ok -

- من می‌دونم خوب نیستی.

کمی خم می‌شوم و می‌گویم:

I want a pill -

- یه قرص می‌خوام.

دستش را بر روی صندلی می‌گذارد و با زحمت بلند می‌شود.

I buy for you -

- من برات می‌خرم.

قبل از این که اعتراضی کنم به سمت پذیرش می‌رود.

صدایش به گوشم نمی‌رسد اما شلیک خنده‌ی همه متعجبم می‌کند.

یکی از سفید پوش‌ها که فاصله‌ی کم‌تری با من دارد می‌گوید:

زیر خاکی قلبم

Lady, you look at yourself!

- خانم تو به خودت نگاه کن!

با احتیاط به سمتم می‌آید و جعبه‌ی کوچکی را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- You give from me! First is better You try -

.I feel that problem is for me and for you too

- بگیر! اول این رو امتحان کن! حس می‌کنم که این حس من و تو مشترک.

جعبه‌ی بی‌بی‌چک را بدون حرفی می‌گیرم.

ذهنم پر از خالی می‌شود.

چه قدر خوش خیال؟...

طفلک از زندگی بدتر از مردگی من چه می‌دانست؟!

او چه می‌دانست که درد معده‌ام بهانه است؛ درد من درد دوباره دیدن اوست. درد من درد...

از کدام دردم بگویم؟!

عشق اول بودن و در خواب‌ها دیده شدن شرف دارد به عشق آخر بودن و اصلاً دیده نشدن.

او چه می‌دانست این بودن اما نبودنش از دنیایم برزخی دردناک‌تر از دوزخ ساخته؟...

دولا دولا به سمت حمام می‌روم.

نمی‌دانم چرا با خود آوردمش؟

شاید دلم کمی زندگی معمولی خواست!

کمی دغدغه‌ی زندگی متأهلی...

کمی زن بودن...

زیر خاکی قلبم

با مکافات لباس‌هایم را می‌کنم و گوشه‌ای پرت می‌کنم.

درد امانم را بریده است.

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و دوش را باز می‌کنم.

بر روی کاشی‌های سرد سر می‌خورم؛ رطوبتش به یک‌باره تمامم را به لرزه می‌اندازد.

کامی می‌گیرم؛ نمی‌دانم برای چه؟

لجبازی؟...

نابودی؟...

و یا حتی اعتیاد؟...

به هم آغوشی دودها و بخارها چشم می‌دوزم.

چند قطره‌ای بر روی بی‌بی‌چک می‌چکانم و چنان به آن زل می‌زنم که گویی اتم می‌شکافم.

از فکرم به خنده می‌افتم.

چند دقیقه‌ای مغزم ررور داده و از تجزیه و تحلیل پیام‌های چشمانم عاجز می‌ماند و بخارهای نشسته

بر روی لبخند ماسیده‌ام مانع خشکیده شدنش می‌شوند.

با وحشت به کاغذ میان انگشتانم نگاه می‌کنم؛ همان که مدتی، جای همیشه خالی انگشتان

مردانه‌اش را غصب کرده...

فیلتر داغ مچاله شده در دستم تلنگری به مغز درمانده‌ام می‌زند.

مانند دیوانگان قهقهه می‌زنم و بر سر معده‌ی حنجره سوخته‌ام می‌کوبم.

قهقهه می‌زنم و درد تنها آغوشش را به خاطر می‌آورم.

قهقهه می‌زنم و درد مستی و ناهوشیاری‌اش را به خاطر می‌آورم.

قهقهه می‌زنم و درد پشیمانی‌اش را به خاطر می‌آورم.

زیر خاکی قلبم

قهقهه می‌زنم و درد تنهایی‌ام را به خاطر می‌آورم.

قهقهه می‌زنم و میان بخارهای سوزاننده، * "آمیخته با عطر زنانه‌اش را به خاطر می‌آورم.

همه را بر سر کاشی‌های داغ شده می‌ریزم؛ از شیرهای جان مادرم تا زرد آب‌های عشق یک طرفه... همه را...

قلبم را دوشی داغ می‌گیرم تا سوختنش برای کودکی ناخواسته و مادری ناخواسته‌تر از ناخواسته را احساس نکند.

دست داغ‌زده با فیلترم را بر سر کودکم می‌کشم و لبخندی پر از احساس مبهم بر رویش می‌پاشم و آهسته و پر از بغض زمزمه می‌کنم: به تنهایی‌هام خوش اومدی!

و در دل ادامه می‌دهم «و چه قدر خوب است که اشک‌های گم شده در این آب‌ها را نمی‌بینی!»

چشمانم آن قدر سنگین است که گویی وزنه‌ای بر روی آن گذاشته‌اند.

به سختی پلک‌هایم را کمی بالا می‌برم و با دیدن لامپ‌های زل زده به من، محکم بر روی هم می‌فشارم.

احساس بی‌وزنی می‌کنم؛ به زحمت می‌نشینم و با گیجی به اطراف نگاه می‌کنم.

نه چیزی به خاطر می‌آورم و نه این اتاق تمام خاکستری را می‌شناسم.

سینی کیک و چای روی عسلی کنار تخت، ضعفم را بیشتر می‌کند. کمی از آن می‌خورم. گویی جانی دوباره به من بخشیده است.

کنجکاو چون خوره‌ای به جانم افتاده است.

با دقت به عکس‌های چسبیده به دیوار که همه از پسری در تاریکی و با چهره‌ای تار گرفته شده بود نگاه می‌کنم.

تنها عکس رنگی اتاق من را به سمت خود می‌کشاند.

به سمت میز می‌روم و عکس کوچک را در دست می‌گیرم.

زیر خاکی قلبم

با ناباوری سر بلند می‌کنم و نگاهم بین عکس در آینه‌ی رو به رو، و قاب در دستم در رفت و آمد است.

این عکس من است؛ باور کردنش برایم مشکل است.

پاهای لرزانم را به سمت تخت می‌کشانم.

کاغذ چسبیده به زیر پایم، نگاهم را به زمین می‌دوزد.

پارکت سیاه با ورقه‌های کوچک و بزرگ، صاف و مچاله، سفید و خط خطی، پوشیده شده است.

خود را بر روی زمین رها می‌کنم و ورقه‌ای را برمی‌دارم و شروع به خواندن خط کج و معوجش می‌کنم.

«چرا نمی‌تونم فراموشش کنم لعنتی؟»

ورقه‌ی دیگری را به صورتم نزدیک می‌کنم.

«بالاخره پیدایش کردم. درست حدس زدم؛ همین‌جاست در همین شهر...»

همین هوا...

همین هوایی که من را هوایی غربت کرد.

من تمام زندگی‌ام را می‌دهم تا فقط در هوایی نفس بکشم که با نفس‌های او عجین شده است.»

سرم آن‌قدر سنگین شده که توانایی نگه‌داشتن آن را ندارم اما باز هم ادامه می‌دهم.

این بار کاغذی مچاله شده را باز می‌کنم.

«امروز بعد از مدت‌ها او را دیدم؛ درست رو به رویم...»

پیک سفارشی‌اش را بدون حرفی به دستش دادم.

نگاه غمگینش را به من دوخت و دستش را بلند کرد و نزدیک صورتم گرفت.

- به سلامتی عشقمون!

باز هم در سکوت نگاهش کردم.

زیر خاکی قلبم

سرش را بالا گرفت و یک نفس سر کشید. دستش را بر روی میز گذاشت و سر خم کرد.

آن همه سکوت از من بعید بود!

مگر دو سال منتظر چنین لحظه‌ای نبودم؟!

فرفری‌های جلوی دیدش را کنار زد و چشمان ریز شده‌اش را به من دوخت.

نه کسی را جز او می‌دیدم و نه صدایی از آن همه هیاهو به گوشم می‌رسید.

- امیرا! من اشتباه کردم.

به قطره‌ی آویزان شده از مژه‌اش خیره ماندم.

- امیرا! من، به تو بد کردم.

با فرودش پلک‌های من هم فرود آمدند.

- من لیاقت رو نداشتم. می‌خواستم، اما مثل بقیه...

فقط می‌خواستم تنهایی‌هام رو پر کنم. اون قدر پر که متوجه کمبودهام نشم.

تقلایم برای جذب اکسیژن عجیب بود.

- امی... ر، من رو ببخش!

صدایش کش‌دار شده بود.

- امی... ر، بیا از اول شروع کنیم!

به سرعت چشم‌هایم را باز کردم و به چشم‌های خمارش دوختم.»

سرم به هر سو کشیده می‌شود. همه‌های در سرم برپاست که به جنونم می‌کشاند؛ دور تندی از تمام

بدبختی‌هایم...

صدای هق‌هق‌ها و فریادهایم...

زیر خاکی قلبم

کاغذ را رها می‌کنم و با بی‌حالی گلوله‌ی بعدی را در دست می‌گیرم و با دستانی لرزان می‌گشایم.

«پشیمانی‌ام را فریاد بزنم، زمان به عقب برمی‌گردد؟»

به قبل از هم‌بستری با او...

نه، به قبل‌تر، قبل از آن که از درد حرف‌هایش تا خرخره‌ام مایع بی‌خبری بنوشم.

اصلاً به قبل‌تر از آن، قبل از آن که دوباره ببینمش...

برای چه دوباره؟!

به قبل از آن که برای اولین بار ببینمش و زندگی‌ام را به پوچی بکشاند.»

با صدای گرفته‌ام نعره می‌کشم: اژدهای کودکی‌هایم افسانه نبود؛ بی‌شک آدمی بود هم‌چون من که برای شکستن بغض‌هایش نعره می‌کشید و شعله‌های قلبش حنجره‌اش را می‌سوزاند.

کاغذ دستم را تکه‌تکه می‌کنم تا سندی نشان دهنده‌ی آوارگی‌ام به خاطر نفس‌های او نباشد.

با بی‌حالی دراز می‌کشم و بینی‌ام را بالا می‌کشم.

احساس تازه‌ای تمامم را در بر می‌گیرد چیزی شبیه به بریدن...

کم آوردن...

و یا حتی رفتن...

دست دراز می‌کنم و بی آن که چشمانم را از سقف بگیرم کاغذی دیگر را رو به رویم نگه می‌دارم.

«باورم نمی‌شد؛ من برای آن چشم‌ها جان می‌دادم؟!»

- امی... را می‌خوام باز هم...

با صدای دو رگه‌ام به او توپیدم: من کسی رو که پسم زد پس نمی‌گیرم.

با ناباوری نگاهم کرد.

زیر خاکی قلبم

- امی... را!

- برو زن داداش!

با بهت سری تکان داد و بارش اشک‌هایش شدت گرفت و تلوتلو خوران ناپدید شد.

نمی‌دانم احساسم پر کشیده بود و یا مرده بود اما گذشته‌ام درد می‌کرد.»

با ناباوری چندین بار کاغذ را شخم می‌زنم.

غلطی می‌خورم و بر روی شکم دراز می‌کشم؛ آرنج‌هایم را به زمین تکیه می‌دهم و خود را بالا می‌کشم.

به بزرگ‌ترین ورقه که درست رو به رویم است نگاه می‌کنم.

«این سه روز بیشتر از تمام این یک سال عذاب وجدان دارم؛*»

از خودم بدم می‌آید، من لیاقت اون رو نداشتم اما خدا می‌دونه که هیچ وقت نخواستم اون رو قربونی زندگی نکبتم کنم.

واسه این که دل سرد بشه، واسه این که دل بکنه، خودم رو به لجن کشیدم اما نشد که نشد، باز هم اونی که برید من بودم.

می‌دونی چیه؟!

اون عاشق‌تر از من بود؛ من وقتی فهمیدم یکی دیگه تو زندگی عشقمه، پا پس کشیدم اما اون با این که می‌دونست، باز هم کم نیورد، باز هم موند.

دیگه دارم به این نتیجه می‌رسم که هر چه قدر که باشی، کمتر دیده میشی و هر چه قدر که همیشگی باشی، اصلاً دیده نمیشی؛ درست مثل من که دیده نشدم. درست مثل اون که هیچ وقت ندیدمش.»

با باز شدن در، سرم به سرعت می‌چرخد.

- اوهو! دخترم رو خفش کردی.

دلم می‌خواهد با مشت و لگد به جان چشم‌هایم بیفتم، با این اشک‌های دم مشکشان که جلوی دیدم را گرفته‌اند.

زیر خاکی قلبم

نمی‌دانم این لبخند نشسته بر صورتش از دریای موج چشم‌هایم است یا توهمات مغز خسته‌ام، اما هر چه که هست، جانم را با آن معامله می‌کنم.

- ال... و آنتن نمیده؟ بچم له شد، پاشو بشین!

دستی که در هوا می‌چرخد، من را به خود می‌آورد و جمله‌اش را در مغزم تحلیل می‌کنم.

گوشه‌ی مبهم مانده‌ی ذهنم را هم به خاطر می‌آورم و با «هین» بلندی به سرعت می‌نشینم و دستم را بر روی شکم می‌گذارم.

- می‌تونی کاری رو که من نتونستم، انجام بدی؟

این پای چسبیده به پایم، این سر کج شده، این چشم‌های زل زده به من، این قلب نجار، مگر می‌گذارد کاری انجام دهم؟!

- ترمه! می‌تونی ببخشیم؟

با بغض صدایش چشمه‌ی چشمانم دوباره جوشیدن می‌گیرد؛ لبخندم میانه‌ی راه سرکوب می‌شود و من، چه قدر بی‌زارم از این فکرهای مسموم؟!

دستش را بر روی دست گذاشته شده بر شکم می‌گذارد و تمام تنم نبض می‌شود.

آهسته می‌گوید: حتی اگه وجود نداشته باشه.

سر بلند می‌کنم و در جنگل چشم‌هایم می‌نشینم.

- ملکه‌ی من میشی؟

لبخندی می‌زنم به شیرینی کودکی‌هایم...

چه قدر لذت‌بخش است کمبود اکسیژنی که از فشرده شدن در آغوشش باشد، نه هق‌هق نبودش؟!

در حالی که نفس‌نفس می‌زنم به امیر که چند پله‌ای بالاتر از من ایستاده نگاه می‌کنم.

زیر خاکی قلبم

- وای امیر، پسرم خسته شد، یکم وایستا!

دستم را زیر شکمم که قدر یک پرتقال بزرگ بالا آمده است می‌کشم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

- الکی بهونه نیار! دخترم ورزشکاره نفس کم نمیاره.

با اخم به صورت خندانمش نگاه می‌کنم. باز هم بحث همیشگی‌مان شروع شده و چشمانش چراغانی...

- اولاً، پسر. دوماً، مهمونی رو نمی‌شد یه شب دیگه بذاری؟

دلم می‌خواد خونه جدیدم رو ببینم، مخصوصاً اتاق پسر رو...

- حالا اتاق دخترم رو هم می‌بینی، انقد غر نزن!

چند پله بالا می‌روم و مقابلش می‌ایستم و با اخم می‌گویم: تازه از فرودگاه اومدیم، خب پسرم خسته است.

- دخترم رو میگی دیگه؟

به سرعت فرار کرده و وارد خانه می‌شود؛ سرش را از پشت در بیرون می‌آورد و زبانش را برایم تکان می‌دهد.

تمام عشقم را لبخندی می‌سازم و به رویش می‌پاشم.

دستی بر سر پسرم می‌کشم و در دل خدا را شکر می‌کنم.

با سر و صدایی که از خانه می‌آید وارد خانه می‌شوم.

- کجاین، چرا در باز بود؟!

بعد یک سال چه استقبال با شکوهی؟!

- ترمه بیا پیداشون کردم!

زیر خاکی قلبم

به دنبال صدای امیر می‌روم و با بهت به چهره‌ی مضطرب ترنج نگاه می‌کنم.

امیر زودتر از من به حرف می‌آید.

- چی شده، چرا پشت در سرویس وایستادی؟!

هستی با دو خود را وارد اتاق می‌کند و در حالی که می‌خندد انگشتش را بر در سرویس می‌کوبد و می‌گوید: داداش زنگ زدم اورژانس، گفتم داداشم تو دست‌شویی گیر کرده، بی‌شعور خندید، گفت از دست ما کاری بر نمی‌آید، خودش باید تلاش کنه.

شلیک خنده‌ی امیر همه را به خنده می‌اندازد.

کمی جلوتر می‌رود و با کف دستش به در می‌کوبد و می‌گوید: واقعاً گفتم زنگ بزن اورژانس؟!

خو پیچت رو تنظیم کن دیگه، همیشه یا شل یا سفت، آبرو برامون نداشتی!

اگر چه در پهلوهایم احساس درد می‌کنم اما واقعاً نمی‌توانم خنده‌هایم را کنترل کنم.

چه قدر دلم برای این خنده‌های از ته دلمان تنگ شده بود؟!

«پایان»

این داستان بر گرفته از واقعیت زندگی شخصیت‌های داستان که کنار هم قرار گرفته.

با تشکر از همه‌ی دوستانی که خاطره‌هاشون رو در اختیارم قرار دادن و همه‌ی عزیزانی که بهم انرژی دادن. اشکالات نگارشی رو هم بذارین به حساب تازه‌کار بودنم. پوزش!

نوشته‌ی: 1 فاطمه اسماعیلی (آیه).

۲۴/۱۱/۱۳۹۸

1 زیر خاکی قلبم (نوشته‌ی: فاطمه اسماعیلی)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com